نام کتاب : آخرین غروب پاییزی

نویسنده : نسرین برومند

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



آخرین غروب پاییزی....

در جاده بی انتهای زندگی...

فقط پاییز را می بینم...

فقط برگ های زرد ونارنجی را می بینم...

که زمین را پوشانده اند...

و اینک من...

دختری تنها در فصل پاییز...

بابا چشمانی مشتاق...

در انتظار آمدن بهارم...

تا با آمدنش جریان حیات را...

در رگ های خشکیده قلب من...

جاری سازد...

اما هرگز نمی دانستم...

آخرین غروب پاییزی از راه می رسد...

و من با دلی آکنده از عشق و امید...

راهی گورستان آرزوها خواهم شد...

وآرزو هایم را همراه با خودم...

به خاک خواهند سپرد...

و هر گز نمی دانستم...

آخرین غروب پاییز از راه خواهد رسید...

غروبی که برای من هرگز طلوع نشد...

وچشمان مشتاق من بار دیگر حتی خورشید را ندید...

و حالا دیگر دیرست...

چرا که حالا برف زمستانی آشیانه قبر مرا پر کرده است...

و انگاه که گیاه کوچکی کنار قبر من جوانه زد...

آری بهار رسیده...

اما هرگز از یاد نبر...

آخرین غروب پاییز سر رسید...

ودیگر طلوعی وجود ندارد

نسرین برومندآذرماه ۱۳۸۸

فصل اول

درحیاط را که گشودم نسیم بهاری موهای پریشانم را نوازش کرد.از پله هاپایین آمدم و روی تاب گوشه ی باغ نشستم. دفترخاطراتم را باز کردم ودر صفحه ای ازآن نوشتم:

دلتنگم... دلتنگ یک جرعه عشق...

من در این تاریکی پی نور میگردم...

پی خورشید عشق...

تا که شاید در این تاریکی شبه تیره تنهایی قلبم درمیان پرتو های نور عشق محور شود...

اما افسوس...

افسوس که شدم تنها راهنمای تک تک سرابهای عشق...

و وصال در کویر تنهایی قلبم...

دلم میگیرد...

از سردی دیوار های تنگ و بی روح...

دلم میگیرد وقتی به دیوارهایی می نگرم که در این تنهایی...

تنها امیدی واهی به قلبم می بخشد...

دیوار هایی که روی آنها تابلوی وصال دستانم را به دستانت کوبیده ام...

امروز سومین روز از بهارسال ۸۰است. ساری مثل بهار سال های گذشته سرسبزو زیباست اما انگاربهار امسال رنگ وبوی دیگری دارد. کوههای سبز ساری در مه پنهان شده و هوای بهاری بسیار دلنشین است. نگار دختر خاله ام همراه خانواده اش ازتهران برای تعطیلات عید به خونه ی ما آمدند والان چند روزی است که در خانه ی ما هستند نگارحسابی مخ من را خورده و از مزایای تهران تعریف کرده و می خواهد تا من خانواده ام را راضی کنم تاخونه مون رو بفروشیم و به تهران بریم. من خیلی دوست دارم تهران زندگی کنم اما پدرو مادرم می گویند تهران خیلی شلوغ وآلوده است و هرگز طبیعت زیبای ساری را ندارد اما من که زندگی در پایتخت و خانه ای مثل نگاراینا چشمم راگرفته بود باعث شده بود تا از زیبایی شهرمان دل بکنم. انگار دست سر نوشت برای من چیز دیگری را رقم زده بود....

همانجور مشغول نوشتن خاطراتم بودم که یکدفعه صدای سوتی را شنیدم برگشتم و اطرافم را گشتم اما نفهمیدم صدا از کجاست دوباره مشغول نوشتن شدم که موشک کاغذی جلوی پایم افتاد موشک را برداشتم و باز کردم داخلش با

خط خرچنگ قورباغه ای نوشته بود:

-ساعت۴ بیا لب دریا قربانت :احمد

بلند شدم و به آن سوی دیوار نگاه کردم احمد پسر همسایه مثل همیشه از نردبان بالا آمده بود و با چشمای مشتاقش به من نگاه می کرد کاغذ را روبروی چشمانش پاره کردم و گفتم:

_می دونی اگه میلاد بفهمه که اومدی این ور حیاط و مزاحم من شدی چه بلایی به سرت می آره؟

دفتر خاطراتم را از تاپ برداشتم و اضافه کردم: امضا مهتاب

سپس آن را بستم واز پله بالا رفتم تا به داخل خانه بروم که دیدم احمد همانجور ایستاده و رفتن مرا می نگرد اهمیتی ندادم و به داخل رفتم.احمد پسر همسایمون بود و آنقدر چشم هیز بود که جزو ارازل اوباش شهرمون حساب می شد همیشه وقتی به حیاط می رفتم تا دقایقی را با گل ها و درختای باغچه بگذرونم احمد مزاحم پیداش می شد و شروع می کرد به نوشتن نامه های فدایت شوم با خط خرچنگ قورباغه که به شکل موشک پرتاپ می کرد!یا با سوت بلبلی های مزخرفش سرم را درد می آورد به هرحال من ازش متنفر بودم وهمیشه نامه هایش را پاره می کردم اما او از رو نمی رفت و بازم با کاغذای دفتر مشق خواهر دبستانی اش آزاده که همسن کوروش ما بود نامه می نوشت بازم جای تعجب بود که او سواد داشت " من دو برادر دارم برادر بزرگم میلاد ۲۱ساله بود که سربازی می رفت ودوماه به پایان خدمتش مانده بود و کوروش ۷ساله بود که البته ما زلزله صدِاش می کردیم بس که این بچه شیطون وشلوغ بود وهمیشه مشکـل ایجاد میکرد وانقدر دهن لق بود که اگر چیزی جلوش میگفتیم طولی نمیکشید که کل محل خبردار می شدند! بااین حال من به شدت دوستش داشتم و بهش وابسته بودم. پدرم در شرکت مخابرات منطقه کلاردشت کارمند بودومادرم هم خیاطی می کرد به داخل خانه رفتم مامان مشغول پختن ناهاربود وخاله مرجان سالاد درست می کرد بابا و میلاد و کوروش وشوهرخاله ام آقاسعید مشغول تماشای تلوزیون بودند و نگار هم که لپ تابشو اورده بود در اتاق من مشغول چت کردن بود . من ونگار تفاوت زیادی باهم داشتیم نگار دختر بی بند وبارولاغروریزه میزه ای

بود ومن با این که با نگارهمسن بودم قد وهیکل درشت تری داشتم ویه کمی چاق و تپل مپل وسفید تر بودم به اتاقم رفتم تا دفتر خاطراتم رو سر جاش بذارم نگار درحالی که با کلیدای لپ تابش ور می رفت گفت:

-وای مهتاب نمیدونی مثلا سر ظهره کلی پسر ریختند توچت هیچی نگفتم تا بفهمه از این کارا خوشم نمیاد دوباره گفت- :

-نمی خوای بپرسی دارم با کی چت می کنم؟

-چه فرقی می کنه؟ با یکی از همون پسرای بیکار!

نگاراومد کنارم نشست و گفت:

-مهتاب جون آخه تو کی میخوای همرنگ جماعت بشی مثلا ۱۷ سالته اصلا تا حالا با یه پسر حرف زدی؟اصلا میدونی پسرچیه؟چه فرقی با دختر داره؟

-نه فقط تومیدونی چه فرقی داره!

نگار با شیطنت گفت:ای کلک!!من فکر می کردم تو اصلا تاحالا پسر ندیدی نگو جاهای دیگشم دیدی!! موهاشو کشیدم و گفتم:خفه شوابس که چت کردی رومخت اثر گذاشته

شروع به جنگ ودعوا کردیم که کوروش به اتاق اومد و گفت:

-باز شما دو تا رم کردین!

ما که مشغول دعوا بودیم توجهی بهش نکردیم که میلاد رو صدا کرد و گفت:

میلاد بیا بزن بزن!کشتی کج!گیس وگیس کشی!

میلاد شتابان به اتاق اومد وگفت:

-بازم شما دختر خاله ها به جون هم افتادین! نگار گفت:تقصیر این مهتابه هرچی میگم پسر فرقی با دختر نداره مهم سلامتی بچس باز حرف خودشو میزنه!

کوروش گفت:مگه کی داره میزاد!

همه زدیم زیر خنده "میلاد آروم زدپس کله کوروش که کوروش گفت:

-اِهیکی واسه چی میزنی؟

-مگه تو درس نداری بچه؟

-همه مشقارو گذاشتم واسه سیزده به در!

بعد ناهار من ونگار تصمیم گرفتیم به بازارروزبرویم از خانه ما تابازار سه ایستگاه اتوبوس فاصله بود سوار اتوبوس شدیم نگار میخواست برای دوستاش سوغاتی بخره بلاخره بعد از کلی پرسه تو بازار نگار چند تا صنایع دستی برای دوستاش خرید بعد به بازار ماهی فروشا رفتیم و ماهی گرفتیم. چون هنوز یه کم پول داشتیم به فست فود رفتیم و پیتزا خوردیم وقتی تمومش کردیم تازه یاد برادر کوچکم کوروش افتادم که عاشق پیتزا بود دلم گرفت اما پول نداشتیم تا براش بخریم برای همین به نگار گفتم:

-نگار رفتیم خونه زبون به دهن بگیرونگو پیتزا خوردیم خودت که کوروش رو میشناسی اگه بفهمه توخونه جنجال به پامی کنه! نگار- به خاطر نجات جون خودمم که شده زبون به دهن می گیرم خیالت راحت!

به خانه که رسیدیم خریدامون رو به مامان و خاله نشان دادیم مامان ماهی هارا برای شام تدارک دید من ونگار با این که اشتها نداشتیم به ناچار مجبور به خوردن شدیم

آخر شب من ونگار حالمون بد شده بود ومدام عق میزدیم میلاد پرسید:

-حالتون خوب نیست؟چیزی خوردین؟

نگار گفت:فکرکنم پیتزاش بهم نساخت!

کوروش با اخم گفت:پیتزا؟ پیتزا خوردین نامردا؟

من گفتم: پیتزا؟ کی گفت پیتزا؟ منظور نگار همون ماهیه!

کوروش:من بچه نیستم الکی گولم نزنین

بعد با دلخوری به اتاقش رفت منم با عصبانیت به نگار گفتم- :

خیالت راحت شد مگه قرار نشد نگی؟

نگار- از من با این حالم چه توقعاتی داری؟

آن چند روزی که نگاراینا مهمون ما بودند حسابی تفریح کردیم من و نگارو دوست صمیمی ام سروناز هرروز به دشت سبز تلمادره می رفتیم وخیلی بهمون خوش می گذشت ما در ۳۵کیلومتری تلمادره باغ انگورداشتیم که همیشه تعطیلات را در آن جا می گذراندیم.تصمیم گرفتیم برای روز سیزده به در همگی از صبح به آن جا بریم "روز سیزده به در از راه رسید اما من زیاد حال خوبی نداشتم چون شب خاله اینا به تهران برمی گشتند ومن و نگار باید ازهم جدا می شدیم واما روز سیزده به در خیلی خوش گذشت من ونگارو میلاد و کوروش حسابی بازی کردیم وناهار دلچسبی هم خوردیم.نزدیک غروب بود که به خانه برگشتیم. نگار با ناراحتی وسایلشو جمع کرد همدیگررو در آغوش گرفتیم و زدیم زیر گریه"نگار با گریه گفت:

-دلم برات تنگ میشه مهتاب

-منم همین طور نگار

با خاله وآقا سعید هم خداحافظی کردیم وآن ها سوار ماشینشون شدند و به سوی تهران راه افتادند.

بعد از رفتن نگار اینا احساس دلتنگی کردم با خود فکر کردم اگر خونمون تهران بود می تونستم هرروز نگار رو ببینم.

روز بعد۱۴فروردین بود صبح سرحال سر میز صبحانه رفتم بابا و میلاد خیلی زود رفتن سرکارشون"کوروش که از مدرسه متنفر بود اخماش تو هم رفته بود وحسابی کسل بود گفتم:

-قربون داداش موفرفری مماغو ام برم که امروز میخواد بره مدرسه!

کوروش هیچ عکس العملی نشون نداد وبا همون اخمای توهم رفتش تند تند نون توی چایی شیرین می زد و میخورد

دوباره گفتم:

-نبینم اخمات توهم باشه داداشی! کوروش باز هیچی نگفت که مامان در حالیکه چادر سرش کرده بود وکیفش روبرداشته بود گفت:

-مهتاب کلید یادت نره من امروز تاشب توی خیاطخونه کارم طول میکشه آخه باید برای مهدیه دختررعنا خانم لباس عروس بدوزم

یک دفعه کوروش پقی زد زیر خنده وگفت:

-مهدیه!دختررعنا خانوم!آخه کی حاضره با اون دختر ترشیده ی شیرین عقل شوریده و گوشت تلخ ازدواج کنه؟!

مامان با ناراحتی گفت: - اِوا خاک برسرم!این چه طرز حرف زدنه کوروش؟

-مامان شما بفرمایین برین دیرتون میشه من خودم ادبش می کنم

مامان رفت ومن وکوروش از خوشحالی جیغی کشیدیم!کوروش گفت:

-ایول!مامان رفت حالا باید برنامه ریزی کنیم با پیتزا موافقی؟

-چرا که نه!ولی رژیم چی؟ - رژیم رو بی خیال!یه روز که صد روز نمیشه با این که هرروز همین دلداری رو به خودمون میدادیم اما این بار هم موافقت کردم واسه همین بی خیال مدرسه شدیم من ترتیب یه جشن دو نفری را دادیم کوروش به پیتزا فروشی زنگ زد وسفارش داد منم بساط پختن کیک را جور کردم وآجیل وشیرینی وانواع خوردنی هارا تدارک دیدم واقعا چه منظره جالبی شده بود .جشن دونفره ما تانزدیکای غروب ادامه داشت.من وکوروش بعد از خوردن اون همه خوراکی حسابی دل درد گرفته بودیم.مامان که برگشت با دیدن حال و روز ماوحشت کرد با تعجب پرسید: - این جا چه خبره؟ شما دوتا چه مرگتون شده؟ ما که حالمون بد بود جواب ندادیم مامان به میلاد زنگ زد و بهش خبر داد یه کم بعد میلاد هراسان از راه رسید وما دوتارو نزد دکتر بردند دکتر که پسر

جوانی بود به اسم صدرا کاظمی تازه به شهر ما اومده بود و حسابی به خاطر تیپ و قیافش بین دخترای محلمون جا باز کرده بود!او موضوع رااز من پرسید وبعد از این که ماجرا را از زبان من شنید چنان زد زیر خنده که مطب به لرزه در اومد. قیافه جدی به خودم گرفتم وگفتم: - اصلا خنده نداشت -خیلی جالبه فکر کن یه دختر ۱۷ساله بایه پسر۷ساله بشینن خوراکی تقسیم کنن!یکی من"یکی تو. یکی من"یکی ... ودوباره با اون صدای وحشتناکش شروع به خندیدن کرد - بهتر نبود به جای این که دکترشین برین دلقک بشین؟ دکتر ساکت شد وشروع کرد به نوشتن نسخه.کوروش هم که بهش سرم وصل کرده بودند حالش بهتر شده بود شب وقتی توی ماشین در حال برگشت بودیم مامان شروع به گفتن حرفای همیشگی کرد: - آخه دختر تو دیگه بزرگ شدی.واسه چی به حرف این کوروش ذلیل مرده گوش میدی؟یعنی من نمیتونم شما دوتا رو یک دقیقه تنها بذارم واسه چی امروز نرفتی مدرسه؟حالا باید فردا باید بیام مدرسه غیبتتون رو موجه کنم. منم همین طور که مامان حرف می زد به خواب رفتم .

فصل دوم

صبح زود تر از همه از خواب بیدار شدم به دستشویی رفتم صورتم رو شستم وبه تصویر خودم در آیینه خیره شدم پوست صاف وکشیده ام شفاف شده بود وچشمان مشکی ام یه کمی قرمز شده بود که اثرات کم خوابی بود مژه هایم به شکل خدادی انقدر کشیده وبلند بود که هر کسی مقابلم قرار می گرفت مدت ها به چشمانم خیره می شد ومرا معذب میکرد سریع صبحانه خوردم و به مدرسه رفتم.در حیاط مدرسه دنبال سروناز گشتم کنار آبخوری ایستاده بود.سروناز هم چهره زیبایی داشت آن دختر باآن چشمای عسلی وصورت سبزه به نظر من خیلی زیبا می آمد جلو رفتم وگفتم سروناز! اورادر آغوش گرفتم سروناز با خنده گفت:

-خودتو کنترل کن عزیزم! مگه چند وقته منو ندیدی؟ دستمو کشیدم وگفتم:

-لیاقت نداری کاج بی ریخت

سروناز:

ببخشید مهتاب آسمانم!

هردوزدم زیرخنده

سروناز پرسید:

-راستی کلک چرا دیروز غایب بودی؟ نکنه سیزده به درتون تا ماه شب چهارده طول کشید؟ با خنده ماجرای دیروز را براش تعریف کردم سروناز از خنده منفجر شد گفت: - آخرش تو براثر خوردن زیاد دارفانی رو وداع میگی!

-میمیری اگه یه دور از جون تهش بگی؟ آدم برای آرزوش که دوراز جون نمیگه! اون روز حسابی خندیدیم وبرای هم خاطره تعریف میکردیم بعد از ظهر به خانه رفتم ودرسای عقب مونده ام را خواندم باید برای درس خواندن برنامه ریزی می کردم تا در امتحانات خرداد موفق می شدم برای غروب که کار خاصی نداشتم با مامان به خیاطخونه رفتم تا بهش کمک کنم مامان لباس عروس های زیبایی می دوخت که باعث شده بود که کل محل از کار او تعریف کنند وبهش سفارش های زیادی بدهند در حال حاضرهم روی لباس عروس مهدیه کار می کرد منم یه چیزایی از خیاطی بلد بودم وبیشتر به نقاشی علاقه داشتم واز بچگی به کلاس نقاشی می رفتم عاشق طراحی روی بوم بودم وهرچی که به ذهنم می آمد را روی بوم می کشیدم. شب تا ساعت۸ در خیاطخونه به مامان کمک می کردم وبعد به خونه رفتیم.

****

امروز یکی از آخرین روزهای اردیبهشت ماه است میلاد که از خدمت مرخصی گرفته بود برای یه هفته پیش ما آمد اون اواسط خرداد از خدمت معاف خواهد شد و باید به دنبال کار بگرده.تاچند روز دیگه امتحانات نهایی شروع می شود واز شانس بد من با ترم جدید کلاس زبان و طراحی ام برخورد می کند مامان ازم خواسته که این ترم از کلاسام

انصراف بدم وفقط به درسم برسم اما من قبول نکردم وبه ناچار باید سخت درس بخونم. راستی پنجشنبه عروسی مهدیه دختر رعنا خانومه.مامان مشغول دوختن لباس قشنگی برای منه.خیلی دوست دارم بدونم مهدیه در لباس عروس چه شکلیه وقیافه آقا دوماد چه شکلیه به هر حال باید تاپنجشنبه صبر کنم...

با صدای مامان که دنبال من می گشت به خودم امدم قلم را زمین گذاشتم وبه هال رفتم مامان که با چرخ خیاطی کار می کرد لباسی را که دوخته بود جلوی من گرفت وگفت:

-نظرت درباره این چیه؟ به لباس نگاه کردم.لباس محلی زرد رنگ باجلیقه زیبا که دوخت قشنگی داشت و روش با سنگ کار شده بود گفتم:

-از این بهتر نمیشه! و اورا در آغوش گرفتم وبوسیدم وکلی ازش تشکر کردم.کوروش در حالی که اخم کرده بود به پشتی تکیه داد وگفت:

-خدا شانس بده!تک دختر بودن همینه دیگه.مثلا مادر ما خیاطه هر هفته واسه این تحفه یه لباس میدوزه اون وقت من همیشه با جوراب پاره میرم مدرسه شلوارم هم که خدا رو شکر انقدر خشتکش پاره شده که تبدیل به دامن شده! مامان کوروش را در آغوش گرفت وگفت: - خیلی خوب حالا انقدر حسودی نکن آقاپسر واسه توهم لباس میدوزم خوبه؟

پنجشنبه از راه رسید لباس قشنگی که مامان برام دوخته بود رو پوشیدم.مامان موهای بلندم روکه تا کمرم رسیده بود با نگین ومهره بافت وآرایش ملایمی هم کردم که مامان وبابا شروع به تعریف وتمجید ازمن کردند .میلاد که مشغول کت شلوار پوشیدن بود اصلا حواسش به من نبود.رفتم و روبرویش کنار آینه ایستادم. یه دفعه مثل جن زده ها به من خیره شد وگفت: - مهتاب به پسرای مردم رحم کن! لبخندی زدم که کوروش گفت: - منظورشو اشتباه گرفتی آبجی!منظورش این بود که اگه با این قیافه بیای عروسی همه پسرا میارن بالا! حیف شام عروسی!! هرسه زدیم زیر

خنده که بابا گفت: - باز که شماها دارین هرهرکرکر میکنین زود باشین عروسی تموم شد. همگی به راه افتادیم عروسی دریکی ازباغ های چالوس بود وقتی رسیدیم با همه سلام واحوالپرسی کردیم.در میان شلوغی وجمعیت بلاخره تونستم بهارو سروناز ومهدیس رو پیدا کنم وسر یک میز رفتیم ونشستیم سروناز گفت: - چه دم ودستگاهی را انداختی مهتاب داری خواستگار جمع میکنی کلک؟

مهدیس گفت:

-نه بابا !مهتاب خوشگل خداییه اگه خودشم نخواد هزار تا خواستگار داره ماباید به فکر خودمون باشیم!

بهار با خنده گفت:

-پس با این حساب تا مهتاب بچه محل ماست ما باید بریم غاز بچرونیم! سروناز گفت: - پس چاره ای نیست باید از ساری بندازیمیت بیرون!

-من پایه ام!من از خدامه تهران زندگی کنم! - حالا کی گفته می فرستیمت تهران؟اصلا من میخوام تورو به صحرای آفریقا تبعید کنم...

همونجور مشغول شوخی وخنده بودیم که یک دفعه صدای سوت و دست وکل شنیده شد.عروس و داماد دست دردست هم وارد باغ شدند.مهدیه روهم رفته بد نشده بود وداماد هم با اون ریش پروفسوری قیافه مضحکی داشت.بعد از مدتی مراسم رقص وپایکوبیشان آغاز شد .ما هنوز مشغول حرف زدن بودیم که یک دفعه سروناز جیغ آروم وخفیفی کشید وشروع به چنگ زدن صورتش کرد ماکه منظور اورا از این کارا نفهمیده بودیم پرسیدیم:

-چه مرگته سروناز؟ اون هم در حالی که داشت نفسش بند می اومد جواب داد:

-صد....صد...

صد تاچی؟ نه...صدر

صدام؟ سروناز خودشو جمع کرد وگفت:

-ای بابا چقدر شما شاسگولین!سه ساعته دارم خودمو خفه می کنم هیچکس نفهمید منظورم دکتر صدراست...

یک دفعه همه خشکشون زد.برگشتم وبه وسط باغ خیره شدم وچشمم بهش افتاد. دکتر صدرا همونی دکتری که براثر پرخوری من و کوروشو پیشش بردند اواز تهران اومده بود ودوسالی بود که در منطقه ما درمانگاهی احداث کرده بود وبه مداوا مشغول بود.حدودا سی ساله بود وچهره خیلی جذابی داشت به طوری که همه دخترای محل کشته مرده اش بودند.اون اصلا آدم خجالتی نبودو من از این اخلاق او خوشم می اومد. صدرا در وسط مجلس مشغول رقص وخوشگذرونی بود وانواع رقص ترکی"شمالی"بندری و...بلد بودسروناز به شدت شیفته او بود و مدام چشمش روی اون بود واز رقص اون تعریف می کرد.بشقاب های کیک را آوردند منم با اشتها مشغول خوردن شدم که یک دفعه دستی روی شونه ام احساس کردم با دیدن صدرا در پشتم جا خوردم. اون دستش رو پیش اورد وگفت:

-افتخار میدین؟

من که اشتهام کور شده بود از ترس این که میلاد غیرتی بشه گفتم:

-ممنون اما من الان حوصلشو ندارم اخمی کرد وگفت: حیف نیست دختر زیبا وخوش اندامی مثل شما همش یه گوشه بشینه؟

از حرفش خنده ام گرفت اون به من می گفت خوش اندام درحالی که من چند کیلو اضافه وزن داشتم. گفتم:

چطوره از یکی دیگه تقاضای رقص کنید؟ چرا که نه... بعد روبه سروناز کرد وگفت: - شما افتخار رقص با بنده رو میدین؟ سروناز در حالی که هول شده بود گفت: - چی؟...من؟...راستش..با کمال افتخار! وبعد دست هم را گرفتند تا به وسط بروند که یک دفعه صدرا برگشت وگفت: - اگر نمی رقصین حداقل کم تر بخورین تا اندام مانکنیتون خراب

نشه..! با رفتن صدرا وسروناز یک دفعه بمب خنده بین بروبکس منفجر شد ومن که از شدت عصبانیت دستام کبود شده بود دلم می خواست بشقاب کیک رو بردارم وروسر صدرا خالی کنم.اون شب حسابی از حرف صدرا عصبی بودم واسه همین شام عروسی هم بهم زهر شد وسریع از مامان اینا خواستم تا به خونه برگردیم. روز بعد وقتی از مدرسه برگشتم تازه یادم افتاد امروز فاینال زبان دارم وهیچی نخونده بودم در حالی که فقط یک ساعت ونیم فرصت داشتم وفقط تونستم تمرینای کتاب رو یک نگاه بندازم. توی آموزشگاه از سروناز خواستم تا سر امتحان بهم تقلب برسونه وکمی خیالم راحت شد.سرکلاس ورقه های qui st i on رو پخش کردند. با دیدن سوالات فهمیدم که این ترم می افتم.به جز مکالمه وافعال هیچکدوم از سوالات رو بلد نبودم انگار که از پشت کوه اومده بودم گرچند که سروناز بیشتر سوالات رو بهم رسوند اما بازم خراب کردم و ناامید آموزشگاه رو ترک کردم.وقتی به مامان گفتم که فاینالم رو خراب کردم وممکنه این ترم بیافتم از خدا خواسته گفت: - بهتر!اگه به منه میگم کلاس طراحی روهم ول کن و فقط بچسب به درس و مدرسه... - ممنون از این که انقدر به فکر پیشرفت وترقی دخترتی مامان..! - منظورم اینه که این یکی دوسال آخررو خوب درس بخون تا وارد دانشگاه بشی و برای خودت کسی بشی مادر !

فصل سوم

روز سه شنبه وقتی میخواستم جواب فاینالم رو بگیرم میدونستم که این ترم افتادم. البته حدسم درست بود وبه نظر خودم ۴۵ از ۱۰۰ نمره نهایت آبروریزی بود. بعد از گرفتن جواب ها با سروناز که نمره اش خیلی خوب شده بود به کافی شاپ نزدیک آموزشگاه رفتیم من که هنوز از بابت نمره ناراحت بودم ساکت بودم سروناز که سعی میکرد خنده ی منو دربیاره گفت:

-الهی من بمیرم تورو انقدر ناراحت نبینم آخه قربونت برم نباید ناامید بشی یه بزرگی میگه: در ناامیدی بسی امید است

_در باقلا قاتو یک کمی شوید است!...

بلاخره سروناز تونست خنده منو دربیاره وبه من امید بده.

واسه امتحانات حسابی خرخونی کردم تا نمرات خوبی بیارم به همین دلیل کلاس زبان رو که یه ترم عقب افتاده بودم بی خیال شدم وفقط هفته ای دوبار طراحی می کردم.

آخرین هفته ی خرداد ماه بود که وقتی به خونه اومدم صدای داد وهوار بابا رو شنیدمبا ترس ولرز پله های حیاط رو بالا رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده بابا روی مبل نشسته بود ومامان بادش می زد ومی گفت:

-انقدر حرص نخور مرد آخر سکته می کنیا میلاد هم با حرص پارچ آب رو سر می کشید.جلو رفتم وآرام پرسیدم: - چی شده بابا؟ بابا فریاد زنان از روی مبل بلند شد وگفت: -می خواستی چی بشه؟ آقا داداشت کلاسش رفته بالا!واسه من آدم شده میخواد بره تهران توی کارخونه ی سعید کار کنه میلاد گفت :

-حالا مگه من چی گفتم که شما انقدر جوش میارین آقاجون.من فقط گفتم هفته دیگه که خدمتم تموم میشه باید دنبال کار بگردم حالا که آقاسعید برام توی کارخونه اش کار پیدا کرده حیف نیست این فرجه رو از دست بدم؟ - مگه فقط همین یه فرجه تا حالا بهت پیشنهاد شده؟بهت میگم بیا توی اداره ما کار کن قبول نمی کنی آقای خرسند هم که گفت بیا توی شرکتش بازم قبول نکردی حالا حتما باید با سعید کار کنی؟

-بابا جون من میخوام پیشرفت کنم مطمئنم توی اداره شما به هیچ جا نمیرسم.

کوروش که توی دعوا نقش نخودی رو داشت از خدا خواسته گفت:

-راست میگه دیگه بابا تازه این جوری ماهم میریم تهران زندگی می کنیم!

بحث ودعوای بابا ومیلاد پایان نداشت.به اتاقم رفتم وروی تخت دراز کشیدم و آهنگ ملایمی گوش کردم وکم کم خوابم برد وقتی بیدار شدم بابا ومیلاد خونه نبودند ساعتی بعد بابا اومد اما خبری از میلاد نبود سفره را پهن کردم وشام همه را کشیدم بابا سر سفره اومد وبا اشتها شروع به خوردن کرد وقتی دید ما لب به غذا نمیزنیم پرسید:

-چرا نمی خورین ؟

-پس میلاد چی؟

بابا جوابی نداد وقتی غذاش تموم شد خودش رو عقب کشید و تکیه داد وگفت:

-مهتاب جان یه چایی برام بریز

چشمی گفتم ویه استکان چای براش ریخت وقتی چایی رو جلوش گذاشتم ازم خواست تابشینم و وبعد گفت:

-مهتاب تو از همه ی ما به میلاد نزدیک تری. تو مونس و غمخوار میلادی پس باهاش حرف بزن راضیش کن فکر تهران رفتن رو از سرش بیرون کنه

نمی دونستم چه جوابی بدم من خودم دوست داشتم تهران زندگی کنم به هر حال مجبور شدم قول بدم. بعد به اتاقم رفتم و دراز کشیدم کم کم داشت خوابم می برد صدای محکم در را شنیدم .کوروش با عصبانیت در حالی که بالش خرسی اش رابه دست داشت به اتاق من اومد وگفت:

-من کجا بخوابم؟

چی شده؟ مگه اتاقت چیزیشه؟

-چیزیش نیست فقط آقا میلاد با اردنگی بنده رو از اتاق پرت کردند بیرون!

-خیلی عصبی بود؟

-در حد رده اول المپیاد پکن! من نمیدونم چرا هر کی توی این خونه عصبیه سر من بدبخت خالی میکنه! حالا من کجا بخوابم؟

-میتونی امشب این جا بخوابی

کوروش از خداخواسته اومد روی تخت خوابید و یه ذره بعد صدای خروپفش بلند شد

****

با شروع فصل گرم تابستان داغ ترین مشکلات ما هم آغاز شد.اولین روزهای تیر ماه بود که همراه مامان به خیاطخونه رفتم تا بهش کمک کنم مامان مشغول دوختن لباس مجلسی که زهره خانوم برای تک عروسش تدارک دیده بود بود ومن هم شروع به دوختن جفت دستکش سفیدم کردم در حین کار حواسم به مامان بود انگار حالش خوب نبود رنگش پریده بود این روزا مامان خیلی کار می کرد وحتما از شدت فشار کار این جوری شده بود باصدایی که به زوراز ته هنجره اش در میومد گفت:

-مهتاب مادر یه چندتا قواره پارچه توی زیرزمینه برو اونارو بیار

چشمی گفتم وبه سمت پله های زیرزمین رفتم و وارد آن شدم چشمم به لباس عروس های متعددی افتاد که تن مانکن ها بود و بی اختیار یاد بچگی ام افتادم وخنده بر لبانم نشست .یادمه وقتی ۷ سالم بود از این زیرزمین وحشت داشتم واز لباس عروس ها می ترسیدم آخه توی تاریکی زیرزمین مثل شبح های خبیث بودند انگار می خواستند منو بخورند!همون جور توی افکار بچگانه ام بودم که یک دفعه صدای ناله ی سوزناک مامان رو از بالا شنیدم. نفهمیدم چه شکلی پله های زیرزمین رو طی کردم تا خودم رو به مامان رسوندم.مامان روی زمین خیاطخونه افتاده بود پهلویش روگرفته بود واز درد به خودش می پیچید نمی دانستم چیکار کنم باگریه به بابا زنگ زدم و اون به سرعت خودش رو رسوند و مامان رو به بیمارستان رسوندیم البته بیمارستان که چه عرض کنم منظورم همون درمونگاه دکتر صدرا بود که توی منطقه ما بود البته بیمارستان های دیگری هم در شهر ما بود اما انقدر دور بود اگر میخواستیم مامان رو به اونجا ببریم مامان حالش بدتر می شد خلاصه مامان رو به درمونگاه رسوندیم دکتر صدرا بلافاصله به داد مامان رسید.من همه دعاهایی که بلد بودم خوندم تا مامان حالش خوب بشه کوروش ومیلاد هم خودشون رسوندند اما انگار دعاهای من نگرفت که دکتر صدرا غمگین از اتاق بیرون اومد یک دفعه همه به سمت دکتر هجوم اوردیم دکتر گفت:

-خونسردی خودتون ر و حفظ کنین حالش خوبه بیماریش هم قابل درمانه

-چه بیماری دکتر؟

-بیماری کلیوی. کلیه مادر شما دچار مشکل شده وخوب کار نمیکنه کوروش با زبان بچگانه اش گفت:

-خودم جفت کلیه هامو میدم بهش!

دکر صدرا با لبخند گفت:

-انشاالا به این جاها نمی کشه!

بابا گفت:

-پس چاره چیه دکتر؟

دکتر- دیالیز.کلیه های خانوم شما هرهفته باید دیالیز بشه. متاسفانه توی شهر ما هنوز چنین امکاناتی وجود نداره. بهتره برین تهران بیمارستان های تهران هم امکانات بیشتری داره هم مرکز دیالیزه

دکتر صدرا یه مسکن به مامان زد تا حالش بهتر بشه وبعد مامان رو به خونه بردیم .من برای مامان رختخوابش رو توی هال پهن کردم وقرص ودواهایی رو که دکتر تجویز کرده بود با یه لیوان آب پرتقال براش بردم وکنارش خوابیدم تا اگر نصف شب چیزی خواست در کنارش باشم وگرفتم خوابیدم اما چه خوابیدنی! هر ۱۰ دقیقه از خواب می پریدم وبه مامان نگاه میکردم ووقتی می دیدم مشکلی نداره دوباره میخوابیدم البته نصف شب دو سه بار حال مامان بد شد ومن بهش مسکن دادم.

بابا که حال بد مامان رودید تصمیم نهایی رو گرفت گرچه گذشتن از دیار وشهری که درآن بزرگ شده بود وکار و زندگیش سخت بود اما برای سلامتی مادر هر کاری میکرد این بود که وقتی صبح از خواب بلند شد اول از همه به اداره رفت ودر خواست انتقالی داد.

من هم بعد از ظهر سوپ خوشمزه ای برای مامان پختم وبراش بردم مامان نارا حت گفت :

-حالا چیکار کنم کلی از سفارش مردم موند

-شما اصلا غصه نخور من خودم لباس عروس زهره خانوم رو می دوزم.فقط استراحت کن

****

دو روز گذشت من توی این دوروز فقط از مامان پرستاری کردم ونتونستم سفارش زهره خانم رو بدوزم وقتی فهمید لباسم حاضر نیست کلی عصبی شد اما وقتی فهمید مامان چه مریضی داره بیشتر ناراحت شد.درخواست انتقالی بابا با موفقیت انجام شد وبابا به شرکت مخابرات تهران منتقل شد یکی از همکارای بابا وقتی فهمید قراره برای همیشه به تهران بریم به بابا گفت که یکی از دوستانش توی تهران رندگی می کنه و یه خونه دو طبقه ساخته ومی خواد یکی از واحد هارو بفروشه بابا هم شماره ی اورا که فامیلی اش پناهی بود ازهمکارش گرفت.اصلا حال خوبی ند ارم قبلا دوست داشتم تهران زندگی کنم ولی الان احساس می کنم دلم برای ساری تنگ میشه برای دوستانم سروناز ومهدیس وبهار و بقیه .انقدر این اتفاق سریع افتاد که نتونستم از دوستانم سیرسیر خداحافظی کنم فقط لحظه آخر من وسروناز با گریه همدیگررو در آغوش کشیدیم من گفتم

-برات نامه می فرستم بهترین دوست من

سروناز- منم همین طور ولی آخر به آرزوت رسیدی کلک!

با گریه گفتم:

-نه سروناز من هیچ وقت آرزو نکردم مامانم مریض بشه تا به تهران بریم.من هیچ وقت آرزو نکردم این جوری غمگین به خاطر دیالیز مامان ساری رو ترک کنیم من هیچ وقت نخواستم ا ز تو و تلمادره و باغ انگور د ل بکنم من ... من فقط آرزو کردم مثل نگاراینا تو اوج امکانات زندگی کنم

-خیلی خوب آروم باش عزیزم فقط منو فراموش نکن دوستای تهرانیت جای منو تودلت نگیرن!!!!

-هیچ وقت.....هیچ کس

فصل چهارم

چون حال مامان خیلی بد بود مجبور شدیم خیلی زود تر از آنچه فکر می کردم به تهران بریم هنوز بابا نتونسته بود خونه جدید رو قولنامه کنه وکلیه مامان باید دیالیز می شد واسه ی همین تصمیم گرفتیم همگی به تهران بریم وچند روزی در خونه خاله مرجان مستقر بشیم تاهر چه سریع تر مامان رو برای دیالیز ببریم اونوقت بابا ومیلاد خونه رو آماده کنند وبه ساری برگردند و اسباب ووسایل خونه روبیارن. همه وسایل مورد نیازمون رو جمع کردیم وسوار ماشین شدیم وراهی تهران شدیم. .در راه باطبیعت زیبای ساری خداحافظی کردم یاد سروناز و دوستام که افتادم اشک توی چشمام جمع شد هنوزنرفته دلم براشون تنگ شده بود...

چشمامو بازکردم نمیدونم چقدر توی ماشین خوابیده بودم سرم رو از روی صندلی ماشین برداشتم وبه پنجره خیره شدم باورنمی شد چی می دیدم دیگر از طبیعت سرسبز ساری خبری نبودجلوی چشمانم ساختمون های بلند و مختلف می دیدم ویه ترافیک خیلی عظیم ....تهران دقیقا همانی بود که توصیفش رو شنیده بودم.خیابان های تهران رو خوب نمی شناختم اما بابا می گفت به زودی با این جا آشنا می شویم. نمی دانم چرا یکدفعه احساس غریبی کردم بر عکس من کوروش با لذت به اطرافش نگاه می کردبغض راه گلویم رابسته بود.دفتر خاطراتم رو از کیفم در اوردم ودر صفحه سفیدی نوشتم...

چمدون رویاهامودیگه برداشتم و بستم دیگه عین اون قدیما چشماتو نمی پرستم

رخ تو عین یه بازی منو مات قصه ها کرد حالا بی اسمم وتنها پرپاییز رو شکستم

داشتم فکر می کردم چی بنویسم که یکدفعه کوروش فریاد کشید وخودکار از دستم وافتاد با ترس گفتم:

-چی شده؟

-مهتاب نگاه...نگاه کن...برج میلاد...همون برجی که نگار می گفت...

از پنجره نگاه کردم یه برج بلند که البته نیم ساخته بود خیلی قشنگ بودهرچی میخواستم بنویسم یادم رفت دفتر خاطراتم رو توی کیفم گذاشتم .بلاخره به خونه نگار اینا رسیدیم یه خونه خیلی قشنگ توی سعادت آباد.همون طوری که نگار تعریف کرده بود دوبلکس بود ونمای یک کاخ شیشه ای روداشت میدونستم شوهر خالم آدم پولداریه اما این خونه عین توی فیلما بود!همگی پیاده شدیم وداخل باغ بزرگ خاله اینا رفتیم.من ونگار بادیدن هم خیلی خوشحال شدیم وهمدیگررو در آغوش گرفتیم بعد به داخل رفتیم خونه ی خیلی بزرگی بود سالن پذیراییش عین تالار عروسی بود که هزار نفر توش جا می شدن چند دست مبل شیک داشتن وفرش های ابریشمی که خدا میدونست چقدر قیمتی بودند واونا روش راه می رفتند چند تا کولر گازی بزرگ هم داشتن که توی گرمای تابستون خیلی حال میداد!کنار پذیرایی یه پله ی مار پیچ بود که به طبقه بالا میخورد و معلوم نبود اونجا دیگه چه تشریفاتی داشتند!!خلاصه از این که قرار بود چند روزی در اون خونه بمونیم احساس آرامش کردم همه مشغول خوش وبش بودند و آقا کوروش مشغول فضولی! من ونگار به اتاقش که در طبقه بالا بود رفتیم داشتیم حرف میزدیم که دیدیم کوروش به هر اتاقی سر میزنه وبعد از چند دقیقه میاد بیرون با خنده گفتم:

-کوروش هنوز این جارو نگشتی!

کوروش به اتاق اومد ویه گشتی زد وگفت:

-این جا همه چیز دخترونست به درد من نمیخوره!

نگار گفت:راستی کی خونتون آماده میشه؟

-چیه نکنه سر دلتم؟

با خنده گفت:از کجا فهمیدی کلک؟ حالا دور از شوخی!

-فکر کنم یه چند هفته ای رودلت باشه.

"وزدیم زیرخنده"انقدربهمون خوش گذشته بود که یادمون رفته بود واسه چی اومدیم تهران!

ساعت حدود هشت شب بود که به بیمارستانی خصوصی در سعادت آباد رفتیم ومامان رو برای دیالیز بردیم و ساعت ده به خونه برگشتیم.خونه خاله چندین اتاق داشت ونگار ازم خواست تا با هم توی یک اتاق بخوابیم ولی من دلم برای مامان شور میزد واسه همین با نگار پیش مامان خوابیدم

****

چند روز گذشت.دراین چند روز مامان رو برای دیالیز بردیم وحالش بهتره. من ونگارهم حسابی گردش کردیم وبه چند تا مرکز خرید رفتیم ومن با تهران آشنا شدم بابا ومیلاد هم دنبال کار خونه هستند.دیگه احساس غریبی نمی کنم وآب وهوای تهران حسابی بهم ساخته در این چند روز با سروناز تلفنی صحبت کردم و از تهران براش گفتم فردا قراره بریم خونه ای رو که قراره صاحبش بشیم ببینیم خدا کنه قشنگ باشه چون به هرحال قراره توش زندگی کنیم ...

روز بعدهمگی آماده شدیم تا برویم خونه رو ببینیم حدود یک ساعت بعد بابا ماشین رو جلوی درب سفیدی نگه داشت وما پیاده شدیم.یه ساختمون دوطبقه بزرگ سفید با پنجره های مشکی دوجداره. بابا زنگ رو زد ویک پیرمرد اومد دررو باز کردهمگی با او آشنا شدیم اوباغبون وسرایدار خونه بود واسمش محمود بود وارد حیاط شدیم .یه حیاط بزرگ که باغچه قشنگی داشت .همون جور مشغول تماشای حیاط بودیم که یک مرد خوشرویی به سمت ما اومد ومارا به داخل دعوت کرد حدود چهل وخرده ای سالش بود وموهای جوگندمی داشت وچشمای درشت.فهمیدم اون آقای پناهی صاحبخونه است به داخل خونشون رفتیم.خانوم پناهی هم به استقبال ما اومد ظاهرشان نشان میداد خانواده خونگرمی هستند ومن از این که قراره چنین همسایه هایی داشته باشیم خوشحال بودم خانوم پناهی برامون شربت اورد یه چند دقیقه بعد یه دختر خوشگل پیش ما اومد.آقای پناهی مارو باهم آشنا کرد.اسمش پرنیان بودوحدودا

همسن خودم بود چهره ی خیلی گیرایی داشت تودلم گفتم خوشگلی تو خانواده اینا ارثیه!بعدآقای پناهی مارو دعوت کرد تابریم واحدی رو که قراره بخریم ببینیم.واحدی که قرار بود مال ما بشه درست روبه روی واحد اونا بود.رفتیم تا داخلش رو ببینیم سالن پذیراییش زیاد بزرگ نبود اما جای دنجی برای جمع شدن خونواده بود یه شومینه شیشه ای هم وسط سالن بود سه تا اتاق یه طرف وآشپزخونه هم طرف دیگه بود به تموم اتاقا سر زدم وبهترین اتاق رو برای خودم انتخاب کردم! یه اتاق دنج که یه پنجره رو به حیاط داشته همه خونه رو پسندیده بودیم جز کوروش که اخماش توهم بود میدونستم دوست داره یه اتاق برای خودش داشته باشه پرنیان پیشم اومد وگفت:

-خدا کنه بابات خونه رو بپسنده من خیلی دوست دارم با هم همسایه بشیم!

-آره ما میتونیم دوستای خوبی برای هم بشیم

بابا برای این که بیشتر از این مزاحم خاله اینا نشیم خیلی سریع خونه رو قولنامه کرد وما به خونه خاله مرجان برگشتیم تا بابا ومیلاد وسایل خونه رو از ساری بار بزنن وبیارن و در روز سه شنبه اسباب کشی کنیم...

فصل پنجم

بلاخره سه شنبه دوست داشتنی من ازراه رسید و ما همراه کامیون اسباب راهی خونه جدیدمون شدیم.اسباب کشی ما تا غروب ادامه داشت وما برای سرعت عمل بیشتر همگی با کمک کارگرها به چیدن وسایل مشغول شدیم. خانواده پناهی هم به ما کمک کردند.چون مبل ها بزرگ بود آن هارا جلوی پارکینگ گذاشتند تا بعدآن را بالا ببرن. من داشتم یه سری کارتن هارو بالا می بردم که یکدفعه از پشت در حیاط صدای بوغ اومد .آقا محمود شتابان رفت و دو تا در بزرگ حیاط رو باز کرد و یک پرشیای مشکی وارد حیاط شدو خواست داخل پارکینگ بره که مبلای جلوی پارکینگ مانعش شدند و ماشین رابه ناچار در وسط حیاط نگه داشت وپیاده شد... یک پسر جوون قدبلند که زیاد

هیکلی نبود ولی با دیدنش یک لحظه نزدیک بود کارتن شکستنی ها از دستم بیفتد!شنیده بودم بعضی از پسر ای تهرون خیلی خوشگلن ولی این یکی معلوم نبود زمینیه یا آسمانی !اصلا آدمه یا فرشته !چشمایی داشت که اصلا نمیشه وصفش کرد من که اون همه از زیبایی چشام تعریف می کردن در برابر اون کم اورده بودم نمیدونم دقیقا اون لحظه که دیدمش چه احساسی داشتم ولی فقط یادمه ضربان قلبم انقدر کوبنده بود که هر لحظه نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون!یه پیرهن سفید راه راه پوشیده بود با یک شلوار جین مشکی. خیلی کنجکاو بودم که ببینم این پسره با خانواده پناهی چه نسبتی داره.پسره یه نگاه به مبلای جلوی پارکینگ انداخت که یک دفعه پرنیان به حیاط اومد وگفت:

-سلام داداش پوریا...

یکدفعه من سنگکوب کردم..باورم نمی شد پسر آقای پناهی باشد:

-سلام پری ...این جا چه خبره؟

-همسایه های جدیدمون اومدن...

پسره زیر لب گفت: که این طور...

بعددرماشینو باز کرد و از در عقب وساک مسافرتی وکیف گیتاری رو دراورد وروی دوشش انداخت . پرنیان پیش من که توی راه پله ایستاده بودم اومد وپام میخکوب شده بود پرنیان اومد وگفت:

-داداشم رو دیدی..؟

-مگه تو داداشم داشتی به ما نگفتی ؟

-آخه چندروزی بودکه پوریا با دوستاش رفته بود شمال ... و به خونشون رفت تا به مامانش اینا خبر اومدن پوریارو بدهد.پس اسمش پوریا بود وای که چقدر بهش می اومد!من همون جا ایستاده بودم صدای پای پوریا شنیدم که از پله ها داشت می اومد بالا . هول شده بودم میخواستم فرار کنم ولی پاهام چسبیده بود یه لحظه تصمیم گرفتم همون جا

بایستم و بهش سلام کنم تا بتونم توی چشماش خیره شم واز دیدنش سیر بشم ولی بعدش به خودم گفتم: خاک بر سرت مهتاب وایسادی این جا پسر مردمو دید بزنی؟؟؟و خواستم برم خونه اما دیگه دیر شده بود واون چند تا پله با من فاصله داشت اما انگار حواسش اصلا به من نبود وتوی دنیای خودش سیر میکرد!سرش پایین بودوزیر لب با خودش حرف میزد .با صدایی لرزان سلام دادم سرشو اورد بالا فقط یک ثانیه تو چشام خیره شد خیلی سرد جواب دادوسرشو انداخت پایین و رفت خونشون ودرو محکم بست!!با خودم گفتم(وا!)بد جور بهم برخورد پسره ی پررو فکر کرده کیه با من اینجوری رفتار می کنه.رفتم خونه دکور اتاقم خیلی قشنگ شده بود رفتم توی تختم دراز کشیدم و یاد رویداد های امروز افتادم یه لحظه از کارای خودم خندم گرفت!اما این جا یه علامت سوال وجودداشت چرا یکدفعه پوریارو دیدم پاهام میخکوب شد؟چرا قلبم اونجوری می تپید؟؟یک دفعه یاد یک واژه افتادم که ذهنم باهاش غریب بود..(عشق)یه دفعه زدم زیر خنده وگفتم مارو چه به عشق!اون روز نمیدونستم که یک روزی می رسه چنان مجنون بشم که به خاطر معشوقم از همه دنیا بگذرم !دفتر خاطراتم رو برداشتم ووقایع اونروز روثبت کردم..

****

روز بعد اول صبح مامان رو برای دیالیز به بیمارستان بردم. هوای گرم تابستون باعث تشنگی بیش از حد من شده بود.مامان بعد از دیالیز ازم خواست تابه خونه خاله مرجان بریم ولی من که کلافه شده بودم اونو با آژانس به خونه خاله بردم و خودم برگشتم خونه. وقتی وارد حیاط خونه شدم احساس آرامش عجیبی کردم.من با این خونه انس گرفتم بودم.خیلی گرسنه بودم ولی توی خونه چیز خاصی برای خوردن نداشتیم و بابا میلاد تازه می خواستند امروز مواد غذایی بخرند.چون هیچی نداشتیم رفتم دراز بکشم که یکدفعه صدای زنگ در رو شنیدم فکر کردم مامانه ولی وقتی دررو باز کردم با پرنیان روبرو شدم که یک بشقاب غذا دستش بود چقدر تو دلم ذوق کردم بعد از سلام و احوال پرسی بشقاب رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینو مامانم فرستاده..ته چین های مامانم حرف نداره!

منه شکمو هم گفتم:

-دستش درد نکنه !چه به موقع(وبشقاب رو ازش گرفتم(

خواست بره خونشون که گفتم:

-کجا خانم؟ یعنی من تنهایی بخورم...؟بیا تو ببینم

با اصرار زیاد من پرنیان داخل اومد و بادیدن دکور خونه کلی به به و چه چه کرد. من بشقاب غذا روی میز گذاشتم و گفتم: - پری جون بیا بخوریم...

پرنیان گفت:

-نه بابا..من این غذا رو برای شما آوردم...خودمون خونه یه دیگ ته چین داریم...

من دو تا قاشق وچنگال برداشتم وگفتم:

-میدونی پرنیان...من رسم خوبی که از مردم شهرم ساری یاد گرفتم همین مهمان نوازیه...مردم شمال انقدر یکدل هستن که حتی اگه یه تیکه نون خشکم گیر بیارن باهم تقسیم می کنن...حالا هم اگه تو نیای منم نمی خورم!

پرنیان با لبخند به سمتم اومد وقاشق چنگال رو ازم گرفت ومشغول خوردن شدیم. واقعا که ته چین مامانش حرف نداشت !یکذره بعد پرنیان گفت:

-شما چه جوری حاضر شدین از ساری دل بکنین؟چه جوری شهر به اون سرسبزی رو ول کردین وبه تهران آلوده و شلوغ رو آوردین؟

منم آهی کشیدم وگفتم:

-راستش ما به خاطر کلیه مامانم مجبور شدیم بیایم این جا آخه اون جا زیاد امکانات نداشت ولی الان که یاد اون موقع ها می افتم خیلی دلم برای ساری تنگ میشه..!واقعا هیچ جا زادگاه خود آدم نمیشه!...

بعد از خوردن ته چین پرنیان رو به اتاقم بردم و تابلوی حصیری قشنگمو بهش نشون دادم

پرنیان- وای چقدر خوشگله خودت بافتی؟

-آره البته به کمک سروناز روش یکسال ونیم کار کردیم

پرنیان همونجور به طرح تابلو نگاه می کرد بعد گفت:

-این دختره کیه که زیر درخت نشسته؟

این تابلو هزاران مفهوم داشت ترجیح دادم براش توضیح بدم:

-این دختره که زیر درخت نشسته و عکسش توی نور ماه افتاده یعنی مهتاب که منم!این درخته هم درخته سروه که یعنی سرونازه!حالا فهمیدی؟

-چه جالب!واقعا خیلی قشنگه تو حصیر بافی رو از کی یاد گرفتی؟

-از مادر سروناز!

اگه منم بخوام یک تابلو برام درست می کنی؟

-چرا که نه! حتما فقط فعلا وسایلشو ندارم هروقت خریدم برات یکدونه خوشگلشو می بافم!

اون روز هر چی سعی کردم نتونستم بحث رو سر پوریا با ز کنم ترسیدم پرنیان شک کنه و فکر کنه من خاطر خواه داداشش شدم گرچه غیراز این هم نبود!فقط تونستم بپرسم:

-داداشت کلاس گیتار میره؟

-کلاس نمیره!کلاس میذاره!!!

من که منظورشو عوضی گرفته بودم گفتم:

-آره کاملا مشخصه که کلاس میذاره اتفاقا دیروز توی راه پله همچین سرد برخورد کرد که انگار سوپراستاره!!!

پرنیان غش غش خندیدوگفت:

-منظورم اون کلاس نبود!!منظورم این بود که کلاس موسیقی تشکیل میده!بعضی وقتام شاگرد خصوصی داره!!!

من که احساس ضایعی کرده بودم همونجور نگاش میکردم واونم ریز ریز می خندید!!

فصل ششم

امروز ۲۰ تیرماه است.خیلی زود ۱ ماه از تابستون گذشت و ما که حسابی توی این مدت خوش بودیم گذر زمان رو حس نکردیم!من توی آموزشگاه زبانی که کوچه بغلی خونمون وجود داشت ثبت نام کردم و ترم کلاس های من از فردا آغاز خواهد شد!توی این مدت حسابی با خانواده پناهی صمیمی شدیم من پرنیان و مامان با ناهید خانوم حسابی اخت شدن!بابا و آقای پناهی و میلاد و پوریا...وای خدا چرا وقتی میخوام اسمشواز خواهد بنویسم دستام می لرزه ؟آخه چرا یک دفعه من این جوری شدم؟یعنی انقدر جذبه داره که وقتی اسمشو می نویسم دستم خط می افته؟آخه مهتاب تو که از اونا نبودی که با دیدن هر پسری غش کنی ولی حالا؟؟

نمی دانم اونقد گیج شد م که از نوشته های خودم سر در نمیارم!همه چیز به نظرم مبهم میرسه.راستش اوایل که دیدمش سعی کردم برام عادی باشه مثل بقیه پسرا مثل احمد خله که حتی نگاهم بهش نمی کردم!!اما نمی شد عین آهنربا بود آدمو به سمت خودش می کشید یه جاذبه ای توی چشمای خاکستریش بود که آدمو مثل مثلث برمودا می کشید.اینو وقتی فهمیدم که داشتم توی باغچه گلارو آب میدادم و اون با پرشیای مشکیش وارد حیاط شد.من توی با غچه اون ور حیاط ایستاده بودم و اون نمیتونست منو ببینه.وقتی پیاده شد از دیدنش جا خوردم !یک پیرهن خاکستری به رنگ چشاش!!با کروات سرمه ای وقتی از ماشین پیاده شد بوی عطرش کل حیاطو فراگرفت ومن که لای اون همه

گلگیاه حیاط بودم عطر خوش بوی اونو به همه گلا ترجیح دادم!داشت با گوشی حرف میزد وآرام آرام می خندید منم همونجور از پشت درختا نگاش میکردم!چقدر به نظرم دوس داشتنی میومد واقعا آدم هرچی رو مسخره کنه به سر خودش میاد یادمه اون روزا توی ساری که سروناز عاشق دکتر صدرا شده بود کلی بهش می خندیدم و مسخرش می کردم نمیدونستم یه روز مجنون تر ازاون بشم!!!

دوست داشتم با یکی دردودل کنم و از عشقم براش بگم این بود که به نگار تلفن کردم

یه ذره حرف زدیم که خود نگار بحث رو به جایی کشوند که من دوس داشتم:

-راستی همسایه هاتون چطورن؟؟؟

-خوبن یه دختر خوشگلو یه پسر خوشگلم دارن!!!

-به به که این طور پس پسرشونم خوشگله خوب یه کم توضیح راجبش بده؟؟

-اسمش پوریاس ۲۲ سالشه سال سوم رشته ی موسیقی توی آموزشگاه هم گیتارآموزش میده...

-این که خیلی خوبه...

-آره اما....یه جوریه یعنی یه اخلاقی داره خیلی سرد و خشک و عصاقورت دادست اصلا آدم ازش میترسه خیلی جذبه داره لا مذهب...

-خوب این که خیلی خوبه مردی که جذبه نداشته باشه مرد نیست!!!

-آره اما اون جوریا نیس...نمیدونم چه جوری بگم ...احساس میکنم از من خوشش نمیاد..آخه اولین بار که دیدمش بهش سلام کردم اونم به زور جواب دادو خیلی سرد از کنارم ردشد و رفت داخلو محکم درو بست!!

-وا!!!!بسم الله این دیگه کیه...

-میگم که از من خوشش نمیاد اخلاقش این جوری نیس با همه میگه و میخنده فقط بامن خیلی سرده...

-نه بابا مهتاب جون من این پسرارو میشناسم اینا تا یه دختر می بینن خودشونو میگیرن!!!ولی باور کن ته دلشون

میگن :عجب جیگری بود!!!!

هردومون زدیم زیر خنده بکر کردم که ای کاش واقعا پوریا هم اینجوری فکر کنه

****

فکر میکردم با گذشت زمان اخلاق پوریا تغییر می کنه و شاید بتونم خودمو تو دلش جا کنم اما پوریا اون جور نبود که من و نگار فکر میکردیم پوریا مثل یک کوه آتش فشان بود که عمق دلش از سنگای بزرگی ساخته شده بود که حتی مذاب آتشین عشق با جوشش نمیتونست این سنگ بزرگ رو آب کنه و ممکن بود انقدر توی دلش بمونه و نتونه به خاطر دل سنگیش اونو ابراز کنه تا این که بلاخره یه روز این کوه آتش فشان فوران کنه! جوان ومغرور بود هنوز با من سرد بود و انگار که چشم دیدن مرا نداشت اما بدتر از اون این بود که من هرروز بیشتر بهش دلبسته میشدم واین غیر ارادی بود!هرروز عصر که از کلاس برمی گشت صدای ماشینشو که میشنیدم با اشتیاق به سمت پنجره میرفتم و نگاش میکردم! تا این که مامان برای شب جمعه خاله اینارو برای شام دعوت کرد همش توی این فکر بودم که چگونه و به چه بهونه ای پوریا رو به نگار نشون بدم خیلی دوس داشتم نگار پوریا رو ببینه و به سلیقم آفرین بگه!خاله اینا که اومدن من و نگار به اتاقم رفتیم نگار گفت:

-یالا زود باش میخوام ببینمش!..

-خیلی خوب بذار بعد شام به یه بهونه ای میریم پیش پرنیان و یه جوری نشونت میدم

-کتونیش که خوشگل بود مونده خودش!!!

با تعجب نگاش کردم:

-منظورت چیه؟

-هیچی بابا دم در خونشون یک جفت کتونی سفید خوشگل بود گفتم شاید مال اون باشه!

-از کجا معلوم؟؟؟شاید مال پری باشه؟؟؟

-من فقط حدس زدم!!!

-تودیگه کی هستی نگار!

بعد ازشام ظرفارو به آشپزخونه بردم تا بشورم که از حیاط صدای بیل و کلنگ شنیدم به ارومی پرده رو کنار زدم که دیدم پوریا و اقا محمودکنار باغچه ایستادن و حرف میزنن!تیپ اسپرت زده بود شلوار شش جیب با تی شرت مشکی!وای که چقدر خوشگل شده بود با شوق و ذوق دست نگار رو گرفتم و به حیاط رفتیم آن دو مشغول حرف زدن بودن که من و نگار سلام کردیم آقا روسول گفت:

-علیکم اسلام به به دخترای گلم!

پوریا هم به یک سلام سرد اکتفا کرد .من و نگار روی تخت حیاط نشستیم و به ظاهر مشغول حرف زدن شدیم ولی همه حواسمون پیش پوریا بود!پوریا که میخواست بره روبه آقا محمود گفت:

-خوب پس شنیدی چی گفتم آقامحمود؟

-بله این ور میخک این ورم بنفشه...

-یادت نره حتما فردا اینارو تهیه می کنی

-چشم آقا امردیگه ای نیس؟؟

-ببینم چی کار میکنی!

وبعد یه نگاه خشک و خالی به ما کرد و رفت داخل...

نگار گفت:

-عجب چیزی بود به هرچی حوری و فرشته س گفته زکی!!

-دیدی سلیقم حرف نداره؟

-آره اما به نظر من دلتو به این خوش نکن

-آخه چرا؟؟

-چون از اون پسرایی که فکر میکردم نیست دیدی چه جوری به ما نگاه میکرد؟انگار که ازما طلبکاره؟

آهی کشیدم و دست نگاررو گرفتم تا به خونه برگردیم .وقتی وارد راه پله شدیم دیدم پوریا هنوز توی راه پله ها ایستاده و مشغول بستن بند کفشه انگاری داشت می رفت بیرون من که تصمیم گرفته بودم جبران بداخلاقیاشو بکنم یاد اون روز که برای اولین بار دیدمش و اون با اون نگاه سردش دررو محکم بروم بست افتادم واسه همین نگار رو فرستادم داخل و بعد خودم وارد خونه شدم و محکم دررو کوبیدم!حسابی دلم خنک شد داشتیم وارد پذیرایی می شدیم که نگار گفت:

-دیدی کتونی های خودش بود!

هردو زدیم زیر خنده که یه دفعه دیدیم مامان اینا دارن نگامون میکنن خاله گفت:

-قضیه کتونی چیه؟؟؟

نگار گفت:

-هیچی بابا سرکوچه دمپایی پاره میفروختن!

گفتم این کتونی های مهتابم خیلی داغونه بدیم یارو یه چندتا بسته نمک بگیریم!!

مامان باخنده ل و کشید وگفت:مزه نریز خیارشور!!

خلاصه اون شبم گذشت و دل من پراز اندوه شد چون همش یاد حرفای نگار می افتادم و سعی میکردم با دلم بجنگم

****

شب و روز دعا میکردم که خدا منو سرراه پوریا قرار بده اما اگه میدونستم خدا چه جوری منو سرراهش قرار میده هرگز همچین دعایی نمیکردم!

اوایل مرداد ماه بود که یه روز مامان به خونه ی خاله رفته بود .ترم کلاس زبانم فعلا تا مهر ماه تعطیل شده

بود.افسردگی شدیدی گرفته بودم هرروز بیشتر دل می بستم عصرا لب پنجره میرفتم و وقتی از آموزشگاه بر میگشت میدیدمش و گریه میکردم!مامان حسابی نگرانم شده بود البته اون فکر میکرد به خاطر دوری از شهرم ودریای خزره آخه همیشه همچین موقع هایی که هوا خیلی گرم میشد طرفای دریا میرفتیم و شنا می کردیم و ولی اون نمیدونست که گریه هایم به خاطر چیه وای کاش هیچوقت نفهمه!تا این که بلاخره یه اتفاقی افتاد که من که عاشق نگاه کردن به چشمای گیرای پوریا بودم دیگه نتونم توی اون چشما نگاه کنم!

اون روز دوشنبه بود مامان که خونه خاله بود ومنم از بی حوصلگی تصمیم گرفتم برم حموم رفتم زیر دوش .فشار آب خیلی کم بود واینم از شانس گند من بود!یه ذره وایستادم تا این که یه ذره بیشتر شد بعد روبدوشامبر حوله ای سفیدمو تنم کردم ورفتم بیرون.همونجور روی مبل نشسته بودم که یکدفعه صدای زنگ دررو شنیدم فکر کردم مامانه از چشمی نگاه کردم ودودستی توی سرم کوبیدم!پوریا پشت در وایساده بود نمیدونستم چیکار کنم خواستم برم که دوباره زنگ خورد رفتم دررو باز کردم اون که میخواست حرف بزنه با دیدن من که یک روبدوشامبر تنم بود یه دفعه سرشو پایین انداخت منم که انگار تازه یادم افتاده بود کلمو از پشت در اوردم بیرون و گفتم:

-کاری داشتین؟؟

با لحن نیش داری گفت:

-خوش گذشت؟

-منظورتونو متوجه نمیشم؟

-آب بازی؟آب بازی خوش گذشت؟

خواستم حرف بزنم که با صدای نسبتا بلند گفت

-خانم محترم چند نفر به خاطر شما از حموم رفتن محروم شدن فشار آب کمه چرا؟چون شما زیاد آب مصرف میکنید...

نمی دونستم چی بگم واقعا مظلوم گیر آورده بود دیگه حال خودمو نمی فهمیدم نباید اجازه میدادم که غرورمو به بازی بگیره اون هر چی دلش میخواست می گفت یکدفعه منم با صدای بلند تقریبا فریاد کشیدم:

-تو فکر کردی کی هستی که سرمن داد میزنی؟خیال کردی هرجور دوس داری میتونی با من حرف بزنی؟آب قطه که قطه دوست داشتم خونه ی خودمونه هرچقدر بخوام آب مصرف می کنم تا ببینم فضولم کیه؟

پوریا که توقع همچین رفتاری ازمن نداشت همون طور مبهوت به من نگاه میکردکه جیگرم خون شد به حالت بغض آب دهنشو قورت داد و گفت:

-بسیار خوب...

وراهشو کشید و رفت .من که از عصبانیت گر گرفته بودم دررو محکم بستم ورفتم روی مبل نشستمو زدم زیر گریه ...

باید فراموشش کنم دیگه دوسش ندارم نگار راست میگفت این پسره اصلا مشکل داره باخودشم دعوا داره ولی....

آخه چرا دارم به خودم دروغ میگم؟خوب من که هنوز دوسش دارم نمیدونم چرا با این اخلاقش یکذره از عشقم هم بهش کم نمیشه ولی...

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یکدفعه صدای پوریا رو از طبقه پایین شنیدم داشت با یکنفر دعوا میکرد آروم دررو باز کردم وهمونجور پا برهنه وبا روبدو شامبرم رفتم از بالا نگاه کنم که پوریا با کی داره دعوا می کنه اما نتونستم خوب ببینم بازم یک پله رفتم پایین اما چهره اون فرد مشخص نبود همون جور آروم ویواشکی رفتم پایین که یکدفعه پام که هنوز خیس بود لیز خورد و یکدفعه از پله ها پرت شدم پایین یک جیغ بنفشی کشیدم که پوریا هراسون اومد بالا واما بدترین حادثه زندگیم رخ داد!

آخه وقتی از پله ها افتادم کمربند روبدوشامبرم باز شد!درد عمیقی توی پام احساس کردم وضع خودمو میدیدم اما توان بستن کمربندمو نداشتم پوریا اومد طرفم از خجالت داشتم آب میشدم گفتم خدایا ایشالله همین الان بمیرم تا

دیگه چشمم تو چشم این پسر نیافته اما پوریا سعی کرد بهم نگاه نکنه حتی وقتی اومد سمتم روشو طرف دیگه ای کرد وکمربندمو بست که یکفعه دستش به پام خورد ومن زدم زیر گریه با حالت عصبانیت گفت:

-آخه تو بااین وضع توی راه پله چیکار میکنی؟ پاتم که ظاهرا شکسته...

سریع تی شرتی که تنش بود رو در اورد و جر داد و آروم دور پای خون آلود من بست من فقط گریه میکردم اون سریعا پاشد ودنبال پرنیان رفت و بعد من که داشتم از حال میرفتم چیزی نفهمیدم...

چشم باز کردم توی یه جایی شبیه بیمارستان بودم با سختی پتو رو کنار زدم لباس بیمارستان تنم بود با دیدن توده ای از گچ که دور یک پاموگرفته بود در دل عزا گرفتم ولی یک لحظه یاد پوریا افتادم ولبخند شیرینی زدم فهمیدم که اونقدرهاهم که فکر می کنم از من بدش نمیاد یاد لحظه ای که لباسشو جر داد تا باهاش پای منو ببنده افتادم یکدفعه یک پرستار اومد داخل و بادیدن من گفت:

-به هوش اومدی ؟با اون مسکنی که بهت زدم فکرکردم حالا حالا می خوابی...

بعد رفت بیرون و یکدفعه همه خانوادم ریختند داخل اتاق خاله اینا هم اومده بودند اما نگار نبود.کوروش گفت:

-آجی توی راه پله گرگم به هوا بازی میکردی؟؟؟

یکدفعه میون اون جمعیت چشمم به پوریا افتاد که به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه می کرد خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم پرنیانم کنارم وایساده بود مامان با راحتی پرسید:

-آخه چرا یکدفعه این جوری شد مادر؟

پوریا اومد کنارم وگفت:

-تقصیر این پرنیانه هی میگم توی راه پله دنبال هم نکنین مگه گوش میده...

من و پرنیان هم خندیدیم یکذره بعد یکدفعه نگار با یک دسته گل اومد تو و به پرستار گفت:

راستشو بگین زندست؟؟من تحمل شنیدنشو دارم؟خودش که به درک بچش زندست؟

همه زدند زیر خنده ومن جلوی پوریا خجالت کشیدم:

-نگار خدا خفت نکنه دخترا!...

-دهع تو که هنوز زنده ای من لباس مشکیمم آماده کرده بودم...

-من تا لباس مشکی تورو نپوشم کفن تنم نمی کنم...

مامان گفت:

-وا چی میگید؟زبونتو گاز بگیرید ایشالله هردوتون ۱۰۰ سال عمر کنین...

نگارم با شیطنت گفت:

-والله با این وضعی که مهتاب داره فک نکنم به یکسالم بکشه!

نگار داشت همه چیزرو لو میداد هرچی یواشکی علامت دادم نفهمید آخر سر یک آبمیوه برداشتم پرت کردم سمتش

که گرفت و گفت:

-قربون دستت خیلی تشنم بود!

همه رفتن بیرون و من و نگار تنها شدیم گفتم:

-آخه من به تو چی بگم نگار؟؟

-مگه کار بدی کردم مگه خودت نمیخوای همه بفهمن که تو عاشق پوریایی ؟

-نه تو که هیچی نمیدونی حرف نزن تو اصلا میدونی پوریا من رو با حوله اورده بیمارستان؟

نگار چشماشو تا آخرین حد باز کرد و گفت:

-تو.....تو چی؟....گفتی؟

منم نشستم کل داستانو واسش تعریف کردم اونم غش غش می خندید و گفت:

-بیچاره شدی مهتاب!دیگه یه نیم منم واسش ارزش نداری!

-خفه شو!...

و یه آبمیوه دیگر رو برداشتم تا پرت کنم سمتش که گفت:

-ایول یکی دیگم بده که خیلی تشنمه!

-این دفعه قوطی کمپوتو پرت می کنم تا جاش روی صورتت بمونه

فصل هفتم

چند روز در بیمارستان بستری بودم و بلاخره تونستم با کمک مامان و و دوتا عصا بیمارستان رو ترک کنم! دم خونه که رسیدیم مامان کلید زد ووارد حیاط شدیم پوریا مشغول شستن ماشینش بود با دیدن ما فقط سلام و کرد و بعد مشغول کارش شد انتظار داشتم بیاد به مامان کمک کنه تامن رو با پای شکستم ببرن بالا یا حداقل حالم رو بپرسه و اظهار ناراحتی بکنه با مامان رفتیم بالا و من روی تختم دراز کشیدم از اون به بعد باید میلاد مامانو واسه دیالیز می برد .یک روز توی اتاقم نشسته بودم که نگار یهو پرید توی اتاقمو گفت

-بچه پاشو اسباب بازیاتو جمع کن که قوم مغول دارن میان!

منظورشو متوجه نشدم یکدفعه دیدم چندتا از دوستای کلاس زبانم سحر و شقایق وپگاه و فرشته ومریم ریختند داخل اتاق!

چقد از دیدنشون خوشحال شدم کلی حرف زدیم اونا از نگار قضیه افتادن من با حوله رو شنیده بودن و از عکس العمل پوریا سوال میکردن منم با آب و تاب براشون تعریف میکردم!

-داشتم می گفتم پوریا که وضع منو دید یهو لباسشو جر داد...

شقایق زد توی سرشو گفت:

-خاک برسرم!چه بلایی به سرت اورد!؟

یکدفعه همه زدند زیر خنده! من گفتم:

-واا! شقایق؟ اول تاتهش گوش بده بعد حرف بزن لباسشو جرداد تا دور پای من ببنده آخه بد جور زخمی شده بودم!

شقایق که خیالش راحت شده بود گفت:

-آهان!ای فداش!عجب جذبه ای داره این!!!

مهدیس گفت:

-واقعا نگات نکرد؟این دیگه عجب پسر پاکیه ! توی این دورزمونه همچین پسرایی کم پیدا میشن!

نگار گفت:

-آره ولی همین نجابتش کار دست مهتاب داده!تا حالا هرکاری کرده نتونسته توجهشو جلب کنه بس که این گل پسر تخسه!

وقتی حسابی حرف زدیم یکدفعه فرشته گفت:

-آخ جون ! بچه ها نقاشی!

منظورش گچ پای من بود که میخواستن روش نقاشی بکشن!

نگار یک ماژیک برداشت و یک کاریکاتور کشید و بالاش فلش زد و نوشت مهتاب بعد یک کاریکاتور دیگه کشید و نوشت پوریا وسطشونم یک کاریکاتور کوچولو کشید ونوشت: فتح الله!!!

هممون خندیدیم! بچه ها یک کم بعد رفتند.

****

روز بعدش مامان در حالی که یک چادر رنگی سرش بود بهم خبرداد که خانواده ی پناهی واسه دیدنم اومدند! کلی غافلگیر شدم هر لحظه نزدیک بود قلبم از سینه بزنه بیرون اولین سوالی که واسم مطرح شد این بود که آیا پوریا هم همراه آن هاست یا نه همون جور توی تخت خواب یه شال صورتی سرم کردم و منتظرم نشستم که اونا وارد اتاق

شوند ناهید خانم و آقای پناهی با پرنیان وارد اتاق شدند ومن از این که پوریا در بینشون نبود آهی کشیدم و سعی کردم ناراحتیمو نشون ندم یعنی این پسره نمی خواست یه حال از من بپرسه ؟خانواده پناهی حالمو می پرسیدن که یکدفعه زنگ دررو زدن از شنیدن صدای پوریا که با مامان احوالپرسی میکرد به وجد اومدم! یکدفعه پوریا با یک دسته گل و کیسه پراز آبمیوه و کمپوت وارد اتاقم شد هنوزم از دیدنش خجالت می کشیدم و عرق شرم روی پیشانیم می نشست حالمو پرسید تشکر کردم و بهش خوش آمد گفتم پیش پرنیان نشست آقای پناهی پرسید:

-خوب دخترم حالا کی گچ پاتو باز می کنن؟

-اگه خدا بخواد تا آخر شهریور بازش می کنن

پرنیان- کجای پات شکسته مگه؟

بعد برای این که جواب سوالشو بگیره پتورو کنارزد تا پامو ببینه

که یکدفعه چشمای خودش و پوریا گرد شد!یکدفعه یاد کاریکاتورا افتادم سریع با خجالت پتورو کشیدم پوریا لبخند روی لبش نشسته بود و من داشتم آب میشدم!یک کم بعد اونا آماده رفتن شدن آقای پناهی و ناهید خانوم خداحافظی کردن پرنیان هم منو بوسید و اتاقم رو ترک کردن پوریا هم یه لبخندی بهم زد که تا حالا ندیده بودم و خیلی خوشحالم کرد بعد بلند شد یکدونه از اون گلای سرخ رو از دسته گل جدا کرد موهامو کنار زد و روی گوشم گذاشت بعدش آروم در گوشم گفت:

-فتح الله اسم قشنگیه ولی من دوس دارم اسم پسرمو غضنفر بگذارم!

و بعد رفت بیرون !همچین زدم زیر خنده که پام درد گرفت!

-وای خدایا شکرت !باورم نمیشه کم کم داره یخش آب میشه!

|||||||

از رفتارهای پوریا خیلی خوشحال بودم فکر میکردم تونستم مهرمو به دلش بندازم یک هفته به شروع مهرماه مانده

بود که گچ پامو باز کردند

مدام در دفتر خاطراتم از پوریا می نوشتم از بداخلاقیاش از لبخنداش از سردی نگاهش و از رفتارهاش گرچه هنوز با من سرد بود معلوم نبود چه مرگشه با دست پس میزد با پا پیش می کشید!رفتم سراغ کامپیوتر و با سروناز چت کردم واز اوضاع محلمون آگاه میشدم:

سروناز از عشق من به پوریا با خبر بود و دلداریم میداد چون خودشم عاشق دکتر صدرا بود

-راستی از دکتر چه خبر؟؟؟

-چند وقت پیش سحر مریض بود خودم بردمش پیش دکتر صدرا...

منتظر بودم تا بقیشو بنویسه ولی چیزی ننوشت...چند بار پرسیدم:

-سروناز بقیش چی شد ؟

نگران شدم بلند شدم بهش زنگ زدم گوشی رو برداشت صداش گرفته بود معلوم بود گریه کرده پرسیدم:

-چی شده سروناز؟

سروناز - بیچاره شدم مهتاب(وزد زیر گریه(

-دختر جون بکن دیوونم کردی؟

سروناز- صدرا داشت با تلفن حرف میزد از حرفاش فهمیدم داره اقامت میگیره بره کانادا...

-تو مطمئنی؟؟

سروناز- آره... حالا چیکار کنم مهتاب ...میره...میره واسه همیشه...من دوسش دارم ...بدون اون میمیرم...

-آروم باش سرونازم...تو از کجا میدونی..شاید قطعی نشده باشه...شاید نتونه بره...شاید...

اون شب کلی با سروناز حرف زدم و دلداریش دادم ته دلم بهش حق دادم اگه پوریا هم یکدفعه بخواد بره من دق میکنم میمیرم

****

یک هفته گذشت و مهرماه با خاطرات مدرسه اش سر رسید باز کوروش اخماش رفت توی هم ومن مشغول سر به سر گذاشتنش شدم!از مدرسه جدیدم خوشم می اومد زیاد از خونمون دور نبود خوشحالم بودم که با پرنیان هستم و دوستیمون صمیمی تر میشه! ساعت ۷ صبح دم در وایساده بودم که مامان قرآن بالای سرم گرفت گفتم:

-مامان سفر قندهار که نمیرم دارم میرم مدرسه ۵ساعت دیگه برمیگردم!!

توی راه پله مشغول بستن بند کفشم شدم که پرنیان آماده اومد بیرون

دوتایی به سمت دبیرستان راه افتادیم.بعد از صف بستن و گوش دادن به حرفای معاون و مدیر راهی کلاس هایمون شدیم من و پرنیان کنار هم نشستیم خدارو شکر رشته ی هردومون تجربی بود .اولین معلمی که وارد کلاس شد معلم زیست بود .خوشبختانه با بچه های کلاس و معلما زود صمیمی شدم اما دربین بچه های کلاس تنها با یک نفر نتونستم رابطه برقرار کنم.

شمیم دختر اهوازی که همیشه تنها ته کلاس می نشست و انگار چشم دیدن من رو نداشت دلیلش رو هم نمیدونستم ولی اونطور که بچه های کلاس می گفتن به زیبایی من حسودی میکرد و بنای لج با من گذاشته بود.به هرحال من سعی کردم که کاری به کارش نداشته باشم اما بدبختی این بود که وقتی ترم جدید کلاس زبانم شروع شد فهمیدم اونجا هم باهاش هم کلاسم...

معلم کلاس زبانم پسر مسیحی و بوری بود که اهل سوئد بود واسمش(لی) بود وبچه ها (تیچرلی) صداش میکردند من سرم توی درسم بود اما انگار اون اینطور نمیخواست .نمیدانم چرا ولی احساس میکردم بهم علاقه مند شده ازتوجه های بیش از حدش خوشم نمیامد وتوی کلاس خجالت میکشیدم همیشه درسو که توضیح میداد بعدش یک بار هم ویژه برای من توضیح می داد واین کارش حرص منو در می اورد من با همون ۱بار درسو یاد میگرفتم و حتی اگه یه سوال می پرسیدم درسو از اول توضیح میداد!من به خودم قول داده بودم که توی عمرم فقط عاشق یک نفراونم پوریا

باشم و بس...

یک ماه گذشت دوشنبه فاینال داشتم تیچرلی مراقب ما بود داشتم جواب سوالارو مینوشتم که یکدفعه سایه ی (لی) رو روی ورقم دیدم بین اون همه اومده بود بالای سرمن وایساده بود و ازجاش تکون نمی خورد با دست اشاره کرد که جواب این تست گزینه۲ میشه مثلا میخواست به من کمک کنه ۱بار سوالو خوندم ولی به نظر خودم جواب صحیح گزینه ۴ بود ولی اصرار داشت گزینه ۲ رو بزنم باخودم گفتم اون خودش سوالارو طرح کرده لابد درست میگه چندتا سوال دیگه هم همونطور که لی می گفت جواب دادم خوش حال بودم که قبول میشم وحتما جوابا درسته اما بعد فهمیدم که لی همه سولارو بهم غلط گفته خیلی ناراحت شدم اما هنوز مطمئن نبودم شاید بقیه غلط نوشته بودن پیش خانم همتی یکی از معلمای خوب آموزشگاه رفتم و متوجه شدم جوابش با بچه ها یکیه حس تنفر توی دلم بیداد میکرد آخه چرا یک معلم باید جوابارو اشتباه به شاگردش بگه؟من قبلش بسیاری از سوالارو درست زده بودم ولی (لی) اونارو غلط حساب کرده بود نمیدونستم قصدش از این کار چی بود شاید میخواست جواب بی محلی هامو بده.هفته بعد با توپ پر راهی آموزشگاه شدم تا جواب فاینالمو بگیرم.جواب فاینالمو گرفتم همونجور که مطمئن بودم قبول نشده بودم (لی) توی دفتر تنها نشسته بود وورقه های فاینال رو جدا میکرد وارد دفتر شدم. عین زخم خورده ها نگاش میکردم حتی سلام هم بهش نکردم با دیدن من لبخند زد و بلند شد عینکشو برداشت و چندتا پلک زد وگفت:

-چیزی شده عزیزم؟

فریاد کشیدم:

-به من نگو عزیزم ...راستشو بگو چه فکری توی سرت بود؟چرا کاری کردی تا من قبول نشم؟

)لی)آهی کشید و گفت:

-آروم باش..بیا بشین با هم حرف بزنیم...

من که منتظر جوابش بودم نشستم و نگاش کردم دستی به موهای بورش کشید وروبروم نشست و گفت:

-تو اصلا میدونی واسه چی جوابارو بهت غلط گفتم؟

با سر علامت منفی دادم که گفت:

-من نمیخواستم تورو از دست بدم اگه تو جوابارو درست مینوشتی اونوقت قبول میشدی و واسه همیشه ازکلاس من میرفتی به کلاس و ترم جدیدت...مهتاب به خدا من دوستت دارم...ولی تو همش با من لج بازی میکنی...

نذاشتم ادامه بده وپوزخندی زدم و گفتم:

-چه قبول میشدم چه نه من دیگه توی این کلاس نمیمونم (وبلند شدم تابرم که گفت:

-صبر کن مهتاب...فکر نمی کردم دخترای ایران انقدر سنگدل باشن...من میخوام باهات ازدواج کنم...

-چی میگی (لی) تو مسیحی هستی...

-خوب مسلمون میشم...نرو...مهتاب...

****

امروز پنج شنبه سوم آذرماه است .هوا حسابی سرد شده ومن سرمای شدیدی خوردم وحالم خیلی خرابه مدرسه و آموزشگاه نرفتم و همش تووی تخت خواب بودم از آموزشگاه زنگ زدن و حالمو پرسیدن میدونم کار تیچر لیه!حسابی افسرده شدم دلم واسه پوریا تنگ شده آخه فعلا چند وقته ندیدمش اون قدر بهش علاقمند شدم که دیگه هیچ پسری از جمله (لی)به چشمم نمی آید من فقط پوریامو میخوام نه هیچکس دیگریرو خدایا کمکم کن تا بتونم بهش برم باید به پیشنهاد خواستگاری لی جواب منفی بدم دوست ندارم دلشو بشکنم اما چاره ای ندارم من به کس دیگه ای تعلق دارم البته اون انقد سیریشه که با جواب منفی هم دست از سرم برنمیداره منو بگو که باید ۱ ترم دیگه هم توی کلاس اون بمونم دیگر حرفی ندارم فقط...

یادمان باشد اگر خاطرمان تنها شد...

طلب عشق زهر بس سروپایی نکنیم...

یادمان باشد اگر این دلمان تنها شد....

طلب مهر زهر چشم خماری نکنیم...

امضا :مهتاب

فصل هشتم

وقتی حالم بهتر شد دوباره راهی آموزشگاه شدم نگاه ها به من جور دیگری شده بود و عذاب آور بود مثل این که توی نبود من حسابی واسم شایعه ساخته بودند پگاه یکی از دوستامو دیدم و ازش پرسیدم که امروز چه خبره پگاه هم با هیجان همیشگیش گفت:

-وای مهتاب نمیدونی توی اموزشگاه چه شایعه ای پخش شده همه میگن تو از قصد نمره فاینال بد دادی تا توی کلاس لی بمونی همه فکر کردن تو عاشق لی هستی و این یه هفته مریضیت هم تب عشق بود!..

نمیدونستم باید چی بگم فقط میخواستم کسی که این شایعه هارو ساخته پیدا کنم و دونیمش کنم دیگه تصمیم گرفتم نرم کلاس زبان با خود گفتم ارزش نداره انقدر خارو حقیرشم دیگه هم نمیخواستم لی رو ببینم اما انگار بدبختی های من تمومی نداشت...

چندروز بعد عادت ماهیانه شدیدی شدم و حسابی کمر درد داشتم مامان ازم خواست نرم مدرسه ولی به خاطر غیبت زیادم قبول نکردم. زنگ اول فیزیک داشتیم خداخدا میکردم زودتر زنگ بخوره و برم دستشویی وسط درس پرنیان دستمو گرفت وگفت:

-مهتاب چیزی شده انگاری حالت خوب نیس؟اوا دستتم که یخ زده؟

-چیزی نیس...

زنگ که خورد عین وحشیها به سمت دستشویی هجوم بردم!دم در دستشویی شمیم رو دیدم که عین طلبکارا بهم نگاه می کرد با طعنه گفتم:

-چپ نگاه می کنی؟...

-دست از سر عشق من بردار...

-عشقت...؟!(وزدم زیر خنده(

میدونستم منظورش تیچر لی بود آخه از خیلی وقت پیش توی کفش بود ولی لی حتی به اون نگاهم نمی کرد.چشماشو چپ کرد و گفت:

-فکر کردی نمیدونم واسه چی قبول نشدی؟؟

-اینا همش شایعه س ...من هیچ علاقه ای به اون ندارم... تو هم بهتره خودتو ضایع نکنی اون اصلا تورو آدم حساب نمی کنه...

میخواستم برم توی یکی دستشویی ها که عین ببر زخمی بهم حمله کرد باهم درگیر شدیم یقه منو گرفت و گفت:

-ببین از اول سال پررو بازی دز اوردی هیچی بهت نگفتم ولی تو حق نداری با لی ازدواج کنی...

با این که قصد ازدواج با لی رو نداشتم ولی برای این که حرصشو درآرم گفتم:

-هه...دیگه دیره من بهش جواب مثبت دادم به زودی هم باهم ازدواج میکنیم...

با این حرفم دوباره درگیر شدیم و اون چنان لگدی به کمرم زد که یک لحظه روحم از بدنم خارج شد...روی زمین افتادم وچنان جیغی کشیدم که همه مدرسه به سمت دستشویی اومدن انگار که ازحال رفته بودم فقط صداهارو می

شنیدم همه دورم جمع شده بودن شمیم حسابی ترسیده بود.احساس کردم خون زیادی از بدنم خارج شد پرنیان سریع به مادرم زنگ زد ومامان و میلاد شتابان به مدرسه اومدن ومنو به بیمارستان بردن همون بیمارستانی که واسه پام بستری شدم پرستار اون بخش به سراغم اومد و گفت:

-دختر تو چرا انقدر بلا سر خودت میاری؟؟؟

پزشک زنان من رو معالجه کرد و گفت که چیزی نشده و توی این دوران بیشتر باید مراقب خودم باشم خلاصه اون روزم گذشت مدیرمون حسابی شمیمو دعوا کرده بود و بهش گفته بود حق نداره دوروبر من بپلکه ولی شمیم که هنوز حرص لی رو داشت به طور غیر مستقیم زهرشو می ریخت معلوم نبود به پرنیان چی گفته بود که اونو هم به من بدبین کرده بود .توی کلاس یک دعوایی بین من و او درگرفت که باز کارمون به دفتر کشید! وسط دعوامون مستخدم با یک جعبه شیر وارد کلاس شد پرنیان یکی از شیرارو برداشت و با خودکار سوراخ کردو روی سر من گرفت تمام مقنعه ومانتوم شیری شد منم یه شیر برداشتم وتوی صورتش ترکوندم مارو به دفتر بردند مدیرمون روبه من گفت:

-محتشم تو که هرروز دفتری این که نمیشه هوس کردی اخراجت کنم؟ - نه خانم من چیکاره باشم همش تقصیر اون شمیمه...

-به هرحال جفتتون زنگ بزنید به اولیاتون بیان اینجا من باید باهاشون حرف بزنم...

طولی نکشید که مامان و کوروش به همراه پوریا اومدن ظاهرا مامان پرنیان خونه نبوده و پوریا رو فرستاده بادیدنش قلبم آتش گرفت سویشرت مشکی تنگی تنش کرده بود و تیپ اسپرتی زده بوداول که وارد دفتر شد با دیدن من وپرنیان که از برورمون شیر می چکید زد زیر خنده .چقدر از دیدنش بعد از این همه مدت شارژ شدم دیگه عصبی نبودم ودلم میخواست با پرنیان آشتی کنم کوروش که بادیدن ما روده بر شده بود فضولیش گول کرده بود!پوریا ومامان با مدیر حرف زدن وبلاخره مدیر اجازه داد ما بریم سر کلاسمون وقتی همه با هم از دفتر اومدیم بیرون دیدیم

همه دخترا وایسادن و به پوریا نگاه میکنن از حرصم میخواستم چشمای تک تکشونو درارم تا چشمشون به عشق من نیافته ولی پوریای من یا به قول نگار جذبه من!!سرشو انداخته بود پایین و آرام آرام گام بر میداشت ومن هم یه گوشه وایساده بودمو با افتخار بهش نگاه می کردم

****

چند ماه گذشت امروز یکی از روزهای زمستانی بهمن ماه است. برف سنگین این چندروز و یخبندان مدارس تهران را تعطیل کرده باغچه ی حیاط پراز برفه و آقا محمود در حال پارو کردن برفه روی بام است زندگیم شده پوریا همه چیزو همه کسم شده پوریا دیگه نه خواب دارم نه خوراک.توی ذهنم خودمو زن پوریا تصور میکنم و بعدش که از رویا بیرون میام آه میکشم و میگم (یعنی میشه؟) بدجور افسرده شدم مدام آهنگ غمگین گوش می کنم و گریه میکنم دلم میخواد زودتر بهار بیاد همش با نگار درد ودل میکنم اونم همش شوخی می کنه تا منو بخندونه ولی نمی تونه دیگه هیچکس جز پوریا نمی تونه دل منو شاد کنه.

فصل نهم

اواخر اسفند ماه بود. کم کم بهار از راه می رسید و همه جا بوی نوروز می داد. همگی آماده بودیم تا واسه خرید عید به بازار بریم.کوروش حسابی خوش حال بود به خاطر تعطیلی هایی که در پیش بودو هم برای خرید.من و مامان و میلاد وبابا وکوروش سوار ماشین شدیم و کل بازارارو زیر پا گذاشتیم و خرید عیدمونو کردیم من یک مانتوی قرمز خریدم که یک کمی کوتاه و تنگ بود و حسابی اندامم رو نشون میداد با شال سفید و کیف و کفش قرمز که خیلی هم جیغ بود بابا زیاد راضی نبود میلاد هم کلی دعوام کرد می گفت این جوری بری بیرون جلب توجه می کنی ولی من خیلی اصرارکردم و از رنگش خوشم اومده بود خلاصه اونا خیلی سعی کردند تا منو برای خرید اونا منصرف کنند ولی من مرغم یک پاداشت.اونا که میدونستن من لجبازم دیگه چیزی نگفتن. یک پیرهن سفید هم واسه مامان خریدم که

خوشحالش کنم برای کوروش هم حسابی خرید کردیم. بعد از اینکه همه خریدشون رو کردند به خونه برگشتیم.لباسامو پوشیدم تا برم به پرنیان نشون بدم ونظرشو بپرسم پرنیان توی حیاط نشسته بود رفتم سمتش و چرخی زدم و گفتم:

-چطوره؟؟؟

-خیلی قشنگه..مبارکت باشه...

تشکر کردم وداشتم همونجور عقب عقب میرفتم که یکدفعه با یکی بر خورد کردم برگشتم دیدم پوریا دست به سینه پشت سر من وایساده و سرتاپای منو برانداز می کنه ضربان قلبم تند شد و منتظر بودم تا ازم تعریف کنه ولی اون گفت: - مبارک باشه...اینجوری میخواین برین بیرون؟

-بله مگه اشکال داره؟؟

-اشکال که...واسه دخترای دیگه نه ولی واسه شما آره...من نمی خوام شما اینجوری برین بیرون...

نمیدونم چرا اون لحظه لجبازیم گل کرد و خواستم حرصشو درآرم:

-جنابعالی کی باشین که واسه من تصمیم میگیرین؟

چیزی گفت که قلبمو به آتیش کشید:

-فکر کن من برادرتم

داشتم از حرص منفجر می شدم .نه من نمی خواستم اون برادرم باشه من می خواستم او عاشقم باشه با ناراحتی گفتم:

-من دوتا برادر دارم کافیمه...

وبعد گذاشتم رفتم داخل محکم در اتاقمو کوبیدم وافتادم روی تختم وزدم زیر گریه .تقصیر خودم بود توی دلم به

خودم و لجبازیام فحش دادم یکدفعه کوروش اومد توی اتاق و گفت:

-وووووی موش بخورتت دخمل ناناس!!چرا گیه می کنی؟؟

فریاد کشیدم:

-کوروش برو بیرون....حوصله تو یکی روندارم

اومد پیشم و با زبون بچه گونش گفت:

-نومو خوام آجی ...بگوچرا گیه موکونی؟؟

من که اعصابم خراب بود گفتم:

-بچه برو تا نزدمت عین...

-همه میزنن تو هم بزن...

برای این که بفهمه شوخی ندارم یکدونه زدم توی کله ی کچلش با بغض نگام کرد و گفت:

-خیلی بدی آجی دیگه دوشت ندالم...

وبعد از اتاق رفت بیرون و من رو با افکار تلخم تنها گذاشت...

****

اون شب شب خیلی سختی برایم بود.احساس کردم نه تنها پوریا عاشقمه بلکه بنسبت بهم حس تعصب و خواهری هم داره!به نگار زنگ زنگ زدم تا باهاش دردودل کنم"

-نگار اون منو عین خواهرش میدونه پس این همه مدت که فکر میکردم بهم علاقه داره همش از روی لطف برادریش بوده آره؟

نگار - مهتاب جون من این جنس مخالفو میشناسم با صدتاشون طرح رفاقت ریختم همشون همین چرت و چرتارو میگن!

-نگار پوریا عین بقیه پسرا نیست تو خودت که میدونی چقدر خاصه

-خوب خودت میگی نجیبه...خوب روش نمیشه که بگه عاشقته مجبور بگه داداشتم...ولی مطمئن باش از روی قصد گفته...اگه غیرتی شده سرت خوب این خودش یک نشان عشقه مگه نه؟

حرف نگاررو قبول داشتم و سعی کردم خودمو قانع کنم. لبخند شیرینی زدم و از اتاق خارج شدم کوروش عین همیشه از روی توی عادت روی خرس سفیدش خوابیده بود و تلوزیون می دید دستمو از پشت روی چشاش گذاشتم که گفت:

-بو قه قه قه!!! خندیدم حالا برو بذار کارتون ببینم...

میخواستم باهاش آشتی کنم واسه همین یکم سر به سرش گذاشتم کنترلو برداشتم و کانالو عوض کردم.عین جن زده ها پرید و کنترلو ازم گرفت همون جور درگیر بودیم که دیدیم مامان ومیلاد نا امید به ما نگاه می کنن واسه همین کتک کاریمونو پایان دادیم میلاد گفت

-خدایا این مهتاب کوچوله ی مارو شفای عاجل بفرما

هر سه نفر یکدفعه گفتند:الهی آمین!!!

کوروشم گفت:

-خدایا من تنهارو هم صاحب زن بگردان الهی آمین!!

همه زدیم زیر خنده میلاد گفت

-کوروش ازاین آرزوها نکن چون تو بعد از من ازدواج می کنی منم که حالا حالاها می خوام مجرد بمونم

کوروش گفت:

-نه بابا من اگه بخوام به پای تو بسوزم که موهام رنگ دندونام سفید میشه!

با خنده گفتم

-سفید!!!دندونای تو که همش سیاهه بعدشم موهم نداری کچل!!!

بازم همه زدند زیرخنده

کوروش-خوب حالاما یه چیزی گفتیم توهم بزن توی ذوقمون

مامان- الهی مادر قربون کله کچلت بره میلادم غلط کرده چند وقت دیگه باید زن بگیره

من گفتم:

-بگو میلاد جان کیو میخوای واست بگیرم؟

میلادم با شوق و ذوق گفت:

-زیاد دور نیست!از خودمونه!!!

کوروش با شیطنت گفت:

-من میدونم کیو میخواد!!!

میلاد-باز تو فضولی کردی آنتن؟؟ اصلا پاشو بریم اتاق کارت دارم

کوروش-نوموخوام....نومویام.....

خلاصه اون روزهم گذشت و من آشفته و بی قرار از عشق پوریا سر به بالین گذاشتم...

****

روزها چه زود گذشتند و نیلوفر عشقم چه زود اسیرمرداب جدایی شد و چه زود به به سرزمین فراق تبعید شدم .

۱هفته به پایان اسفند و بهار دلتنگی من مانده بود . با پرنیان توی حیاط نشسته بودیم و حرف میزدیم که پرنیان

چیزی یادش افتاد که ای کاش کر شده بودم و نمی شنیدم:

-راستی گفتم واسه نوروز عمه ام میاد ایران؟

-نه کدوم عمت؟

-عمه لیلی ام همونی که با دخترش نروژ زندگی می کنه

-آهان....!همونی که گفتی دخترش خیلی ناز و خوشگله؟

-آره...اول عید پروازشونه...

-خوب پس عیدو با دختر عمت خوش میگذرونی؟؟

-چه فایده مثلا دختر عمه داریم همش چسبیده به پوریا...

یکدفعه قلبم لرزید...وای خدایا چه می شنوم با ترس پرسیدم:

-داداشت دوسش داره؟ - نمیدونم ولی شایلی انقدر خوشگل و لونده که همه پسرای فامیل آرزوشونو باهاش باشن

خوب قطعا هیچ پسری از همچین دختری بدش نمیاد...

-حالا چرا بین پسرای فامیل چسبیده به داداش تو؟

پرنیان غش غش خندید و گفت:

-چه میدونم والله!این پوریا لا مذهب مهره مار داره هرجا میره کلی هوادار داره ماشالله هواداراشم دخترن!!!

پرنیان همونجور می خندید و دل من خون شده بود مثل یک تکه سنگ شده بود نمی تونستم تکون بخورم .یکدفعه

ناهید خانم از پنجره سرشو اورد بیرون و گفت: - پری؟؟؟بیا تلفن دوستت لاله س...

پرنیان بلند شد تا بره که من دستشو گرفتم و گفتم: بشین

پری با ترس گفت:

-واا؟چرا دستت یخ کرده مهتاب

-برام بگو...

-چی بگم؟

-از شایلی بگو...

-واسه چی می پرسی؟

داشتم خودمو می باختم دیگه کم کم قضیه عشقم داشت لو میرفت با من من گفتم:

-خوب....میخوام باهاش آشنا بشم...

-می خوای بیوگرافیشو بگم؟شایلی ۲۲ سالشه دندونپزشکی خونده مطبشم الان توی نروژه

-این چرت و پرتا چیه میگی؟؟؟

-چرت و پرت؟خوب خودت میگی بیوگرافیشو بگو

-من میخوام باهاش آشنا شم درسشو میخوام چیکار از خودش بگو

-آهان !خوب اون موقع که عمه لیلی م ایران زندگی میکرد از شوهرش طلاق گرفت و رفت نروژ و اونجا فهمید حاملس!بعد شایلی رو به دنیا اورد اینه که شایلی از بچگی نروژ بوده و با اخلاق اروپایی بزرگ شده فقط یک بار که ۱۶ سالش بود با عمه م اومد ایران که یک دل نه صددل عاشق پوریا شد!عمه م اینجا با یک پیرمرد ایرانی پولدار ازدواج کرد ولی شایلی برگشت نروژ اونجا درسشو ادامه داد و دکتر شد بازمم بگم...؟

دیگه نمی خواستم ادامه بده چون به اندازه کافی فشارروانی بهم وارد شده بود ونمی خواستم بیشتر از این لو برم با پری خداحافظی کردم و به اتاقم پناه بردم و کلی اشک ریختم...

آه خدایا....این چه سرنوشت غریبیس که من دارم...من تنها پوریارو برای خودم میخواستم.هیچ حسی از این بد تر نیس که عاشق یکی باشی و هرروز اونو ببینی و کنارت باشه ولی نتونی بهش برسی...و بدتراز اون اینه که یک نفر بیاد عشقتو تصاحب کنه...چه جوری تحمل کنم؟وقتی شایلی خانم پاشو بذاره توی فرودگاه تهران اونوقت پوریا همه

چیزمو ازم میگیره...تازه یک کم یخ پوریا آب شده بود و داشت کم کم تحویلم می گرفت که این دختره ی بد قدم پاشو گذاشت توی زندگیم...خدایا کمکم کن من بدون پوریا این زندگی رو نمی خوام... فقط اشک ریختم و ناله کردم عین آدم که عزیزش رو از دست داده

****

اون روز با همه سختیهاش گذشت و خدا می داند که من چه فکرایی از ذهنم گذشت حتی یک لحظه فکر قتل شایلی به ذهنم خورد و بعد یک خنده عصبی می کردم و می گفتم: یعنی انقدر عاشق و شیدا شدم که چنین فکرایی به ذهنم می رسد احساس کردم که دیگه هیچ شوق و ذوقی واسه عید ندارم و دوباره افسرده شدم اون روز لب غذا نزدم و با هیچکس حرف نزدم. روز بعد تصمیم گرفتم به نگار تلفن کنم و با او درد و دل کنم نگار سرشار از انرژی مثبت بود وشاید می تو نست یک کم بخندونتم.به گوشیش زنگ زدم:

-سلام نگار(صدایم با بغض بود(

-سلام ؟چی شده ؟ چرا صدات گرفته؟

) -بغضم ترکید)نگار....پوریا....پوریا از دستم رفت...

-چی شده؟خاک بر سرم پوریا مرده؟

-زبونتو گاز بگیر...نه من...من مردم...یعنی دارم میمیرم...

-پس چی شده پوریا زن گرفته؟

-نه یعنی داره می گیره..

-یعنی چی؟میگم پوریا مرده میگی دارم میمیرم میگم زن گرفته میگی داره میگیره...

–نگار دختر عمش داره میاد ایران از نروژ خیلی خوشگله .انگاری پوریا هم بدش نمیاد ازش ...

–به به پس مبارکه!یه شام عروسی افتادیم! - نگار اگه همچین روزی بیاد من خودمو می کشم...

–تو غلط می کنی... اونم غلط می کنه باتو!بعدشم حالا انقدر جوگیری درست نکن هی می شینی این رومانای چرت و پرت عاشقیو می خونی بعد پوریا رو شاهزاده سوار بر اسب سفید می بینی اونم سواریت نمیده ضایع میشی!!! - بسه نگار...به جای این مزخرفات یه راه حلی جلوی پام بذار...

–آخه هانی! من چی به تو بگم...خوب واقعیت تلخه دیگه...خودتو از این بازی بیرون بکش...فردا پس فردا قربونی بازی تو میشیا!پوریا میره دختر عمه شو میگیره بعدش ماشین جوجه کشی راه می اندازن اونوقت تو هم می ترشی !رو دنبال زندگی خودت ...به جای این جنگولک بازیا و عشق و جذبه من و جذبه تو! برو یه بی اف تووووووپ جور کن که همینجور خرجت کنه و تورو روی چشاش بذاره نه این که عین این پوری جونت نگاهم بت نکنه!

حرفای نگار مثل پتکی توی سرم میخورد گفتم:

–ازتوتوقع اشتم نگار حداقل فکر میکردم تو یکی فرق هوس و عشقو میدونی...این بی افای تووپ تو که به قول خودت پول وپله به پات میریزن فقط به خاطر هوس میان سمتت نه چیز دیگه ولی من پوریا رو با عشق واقعی میخوام ...به عشق پاک... دیگه نمی خوام به مزخرفاتتو گوش کنم و با حالت قهر گوشی رو قطع کردم .من و بگو که خواستم باهاش دردو دل کنم. چقدر دلم واسه سروناز تنگ شده بود حالا منم مثل اون شکست عشقی خورده بودم...نه نخوردم...هنوز زندگی ادامه داره...من تمام زندگیمو به پای پوریا می ریزم...دیگه مهتاب فقط به عشق پوریا زندست و بهش میریسه یا بدون اون میمیره.

فصل دهم

روز اول عید از راه رسید همه شاد و خوشحال بودند ولی فقط من بودم که زانوی غم بغل کرده بودم.از عشق پوریا به

جنون رسیده بودم.چهره اش با اون چشمای خاکستری و قیافه با جذبش از ذهنم یک لحظه بیرون نمی رفت.اون سال با غم و اندوه سر سفره هفت سین نشستم. مامان قرآن و سبزه رو اورد.کوروش هم با ذوق به تنگ ماهی نگاه می کرد .حدود نیم ساعتی به آغاز سال ۸۱ مونده بود. همه سر سفره نشستیم. بابا و میلاد با تعجب به من نگاه می کردند بابا پرسید:

-مهتاب؟بابا این چه قیافیه؟ نکنه میخوای تا آخر سال این جوری باشی؟ حق با بابابود من انقدر درگیر عشق و عاشقی شده بودم که دیگه قیافم واسم مهم نبود. موهام که دیگه خیلی بلند شده بود به شکل پریشون و آشفته روی صورت وشونه هام ریخته بود. چشمام هم سرخ شده بود. لباس عیدم نپوشیده بودم. به یاد سال های پیش افتادم که آخرین شب اسفند ماه با کوروش تا صبح بیدار می موندیم و درباره عیدی هایی که میگیریم حرف می زدیم و نقشه می کشیدم چه جوری فردا که عیده جیب بابا رو خالی کنیم!ولی تا صبح می شد و میخواستیم نقشه هامونو عملی کنیم خوابمون می برد و نقشه بر آب می شدیم!.من دیگه اون مهتاب سابق نبودم که همه رو می خندوند و بامهربونیش همه رو شیفته اخلاقش میکرد همون مهتابی که با و جود این که بزرگ شده بود هنوز شیطون بازیای بچگیشو ادامه میداد. به کوروش میگفتن زلزله به من میگفتن ولوله!ولی حالا تبدیل شده بودم به یه دختر اخمو تنهافقط یه گوشه اتاق می شست و به پسر فکر میکرد که از اون ور دیوار صدای گیتارش می اومد!

-مهتاب؟ با توام میگم پاشو صورتتو آب بزن لباس خوشگلاتو بپوش بیا وگرنه از عیدی خبری نیس! لبخند زدم و رفتم صورتمو شستم.موهامو شونه کردم و سنجاق زدم و لباس جدید پوشیدم و نشستم سر سفره کوروش با خنده گفت:

-چقدر عوص شدی چندسال بودی صورتتو نشستی بو صابون گرفتی

یکدفعه بمب سال نو در شد و تلوزیون آغاز سال ۸۱ رو اعلام کرد.همه با هم روبوسی کردیم و تبریک گفتیم .بابا چند آیه از قرآن رو واسمون خوند و بعد از لاش چند تا اسکناس دراورد و بهمون داد.به کوروش گفتم:

-داداشی صورتتو بیار جلو

-میخوای بزنی؟

-بیار دیگه

کوروش صورتشو اورد جلو و من بوسیدمش و گفتم

-عیدت مبالک کوروشم

کوروش با خجالت گفت:

چه عجب!بلاخره مارو تحویل گرفتی

-تو دوواش منی مگه میشه تحویلت نگیرمش!

میلاد که فهمیده بود من پولای کوروشو هنگام بوسیدنش ازش زدم گفت:

-کوروش جیبت چرا خالیه؟

کوروش هراسون پرید سمتم: پولای منو پس بده .خلاصه کلی سر به سرش گذاشتم و خندیدم! همه آماده شدیم تا بریم خونه باغ بابا بزرگم که توی لواسان بود. همه اونجا جمع شده بودن. وقتی رسیدیم ماشین نگار اینا اون جا پارک بود .دایی شهروزم که با خانوادش توی عسلویه زندگی می کردند اومده بود.دختر دایی شهروز رها هم که یکسال از من و نگار کوچیک تر بود ولی هیکلش دو برابر ما دوتا بود!البته من توی این مدت انقدر غصه خوردم که ۸ کیلو وزن کم کرده بودم .اما اندام دیگه به چه دردم میخورد! یک کمی نشستیم توی جمع.بعد ما سه تا دخترا رفتیم تو باغ بگردیم نگار گفت:

-چه خفر خوفونیا؟؟

رها گفت:

-نگار اصلا عوض نشدی مخصوصا لحن حرف زدنت!

-نگار هیچ وقت عوض نمی شه دختر بندری!تو چرا ساکتی مهتووووووپ؟ راستی هووت اومد؟

-نه خبرش هنوز منو بدبخت نکرده امروز که گذشت ۳ روز دیگه قدم نحسشو میذاره تو ایران!

رها با تعجب پرسید:

-قضیه چیه؟ مثل اینکه چندوقته تهران نبودم شماها شوهر کردین؟

نگار با خنده گفت:

-آره تازه خبر نداری مهتاب بچه دارم شده اسم نی نی شم غضنفره! همه زدیم زیر خنده من گفتم:

-آره ولی چه فایده هووم اومد همه چیزمو ازم گرفت... خلاصه اونا کلی شوخی کردند و خندیدند ولی من به زور لبخند میزدم و دلم آکنده از غم بود شب که به خونه برگشتیم مانتومو در اوردم روی صندلیم قرار گرفتم و دفتر خاطراتمو باز کردم و ور ق زدم ...وای خدای من همش اسم پوریا توی صفحات به چشمم میخورد چه زود پوریا همه چیزم شده بود صفحه سفیدی رو باز کردم و با خوشنویسی شروع کردم به نوشتن:

این دیگه آخر قصه ست حرف بین ما تمومه...

تو میری پیش غریبه آخه این دل میسوزونه...

ای خدا دلم گرفته نمیدونی چه غریبم..

هر کی اومده تو دنیا یه جوری داده فریبم...

ای خدا تنها ترینم حتی سایه هم ندارم...

توی این غروب پاییز مثل ابر نم نم می بارم...

قطرات اشکم روی دفتر چکید...آه...چقدر سخته...تا سه روز دیگه شایلی اونو ازم می گیره...صدای گیتارش از بالکن میومد و روح منو زنده میکرد دفتر رو بستم و موهامو آروم باز کردم وشونه کشیدم بعد هم پنجره رو باز کردم تا

صدای گیتارش از بالا خوب بشنوم و بعد رو تخت دراز کشیدم که دیگه خوابم برد**** ...

فردا صبح زود پرنیان اومد دنبالم و چون خونه تنها بود ازم خواست به خونشون برم.منم قبول کردم و با هم به اتاق پرنیان رفتیم و نشستیم پای حرف زدن پرنیان پرسید:

-راستی کلاس زبان چی شد؟

-هیچی دیگه نمیرم دیگه اونجا یکذره آبرو واسم نمونده.پسره بور طلا با اون کپکای روی صورتش خودش واسه من شایعه ساخت منم بهش فهموندم وقتی مهتاب میگه نه یعنی نه!

پرنیان که داشت از خنده غش میکرد گفت:خوب حالا پسره زیادم بد نبود عوضش زنش میشدی میرفتی اروپا

-من نیم وجب خاک ایران رو به کل مساحت اروپا نمیدم!

-بابا!!!!!دختر ایرونی!

داشتیم می خندیدیم که یکدفعه زنگ در به صدا در اومد تو دلم گفتم کاش پوریا باشه تا بتونم صورت ماهشو ببینم!ولی از اونجایی که ما شانس نداشتیم تعمیر کار کولر بود که واسه راه اندازی کولر اومده بود پرنیان هم اومد یک سری کاغذ ماغذ برداشت و گفت:

-یکذره کارم دم در طول میکشه تو راحت باش (و رفت دم در(

تصمیم گرفتم توی این زمانی که در اختیار دارم برم و یه سر یواشکی به اتاق پوریا بزنم .آروم بلند شدم.اتاق پوریا تقریبا نزدیک اتاق پرنیان بود به آرومی در اتاقشو باز کردم .بوی عطرش یکدفعه منو مست کرد یه اتاق قشنگ ولی بی نهایت شلوغ بود تختش بزرگ بود و تقریبا مثل تخت دونفره بود سرویس اتاقش بنفش پررنگ بود میز کامپیوترش که کنار پنجره بود پر پوست تخمه بود! لحافش هم به شکل نامرتبی پهن کرده بود دمپایی هاشم توی تختش بود!چشمم به پوستر بزرگی از خودش که به یک دیوار تکیه داده بود و ژست خیلی قشنگی هم گرفته بود افتاد کنارشم یه شاخه گل چسبیده بود و زیرش نوشته بود : به خدا دوستت دارم! باخودم گفتم خوب حالا چرا قسم

میخوری!رفتم جلوی آینش وای خدای من انوا ع چسب مو- ژل و ادکلن و عطر و اتوی مو روی میز بود یکی از عطراشو برداشتم..همونیکه همیشه میزد و منو مست میکرد و یکذره به خودم زدم. روی تختش نشستم که چشمم به سه تا قاب عکس کوچک روی عسلی افتاد یکیش خیلی قشنگ بود و از نزدیک از پوریاگرفته شده بود پشتت دریا بود و چشمان خاکستریشو بر اثر تابش آفتاب ریز کرده بود ولی یک لبخند شیرینی زده بود که حاضر بودم کل دنیامو در عوض اون لبخندش بدم صدای پرنیان رو شنیدم که داشت خداحافظی میکرد سریع بلند شدم تا بو نبرده برگردم به همون اتاق اما انگار پاهامو به زمین بسته بودن دلم میخواست اون عکس مال خودم باشه که حتی اگه دیگه پوریارو ندیدم حداقل با عکسش زندگی کنم واسه همین سریع عکس رو از قابش در اوردم عکس رو توی جیبم گذاشتم بدجور هول کرده بودم واسه همین قاب رو روی همون تخت گذاشتم و پتو رو انداختم روش و بدو بدو رفتم اتاق پرنیان و واسه اینکه شک نکنه یک کتاب برداشتم و ورق زدم پری با غر غر اومد تو وگفت:

-وای دیوونم کرد! میخواد یک کولر تعمیر کنه هزار جور سوال کرد!

-عجب کتاب قشنگی!

-قابل نداره دوس داری ببر بخون...

-مرسی پس می برمش

بازم صدای زنگ در اومد هر دو فکر کردیم همون یارو تعمیر کارست ولی این دفعه زد شانسم و پوریا دراومد!

روی مبل نشست و پرنیان واسش شربت برد منم توی آشپز خونه زیر نظر داشتم شربتشو خورد بعد یک نگاه عمیقی به من انداخت و به اتاقش رفت من و پرنیان هم به اتاق برگشتیم با صدایی لرزان پرسیدم:

-شایلی چی شد؟

-هیچی دیگه دیروز عمم زنگ زد و گفت حتما بیایم فرودگاه

یکدفعه انگار یک جرقه توی مغزش روشن شد گفت:

-راستی تو که انقد مشتاق دیدن شایلی هستی می خوای عکسشو ببینی؟

-مگه داری؟

-آره ولی باید توی کامپیوتر دنبالش بگردم

-آره خیلی دوس دارم ببینمش

کامپیوتر رو روشن کرد و فایل عکسای خانودگی رو باز کرد کلی گشت تا این که یک عکس تک نفره از شایلی پیدا کرد

واقعا حرف نداشت توی دلم به پوریا حق دادم شایلی صد برابر من خوشگل بود موهای بلوند و پرپشت و بلند و بینی سر بالایی با لبای قلوه ای و گونه های بر جسته سرخش آتیش به دل هر پسری میزد مثل این که بد رقابتی بود و بهتر بود کنار می کشیدم تا بازنده نشم اما بدتر از اون عکس بعدیش بود که با پوریا بود که به یک درخت تکیه زده بودند و عاشقانه بهم نگاه میکردن .بد جور حالم گرفت نزدیک بود بزنم زیر گریه یه دفعه پوریا در زد و اومد تو که با دیدن عکس جا خورد:

-پری مگه نگفتم این عکسو پاک کن؟

-خوب بابا مهتاب ازخودمونه حالا چیکارداشتی؟

-تو قاب عکس منو ندیدی؟همونی که روی میز بود؟

قلبم شروع به تاپ تاپ کرد و خیس عرق شدم پری گفت:

-نه بابا من چیکار به عکس تودارم تحفه!بعدشم قاب عکس که هیچ آدمم توی اون اتاق به اون شلوغ پلوغی گم میشه!

پوریا که ظاهرا نتیجه ای نیافته بود به اتاقش برگشت و من یک کمی خیالم راحت شد ولی یکذره نگذشت که صدای

ناله پوریا از اتاق شنیده شد من و پری عین جن زده ها به اتاقش رفتیم پوریا بازوشو که خونی شده بود محکم گرفته بود پرنیان با ترس و لرز پرسید:

-چی شد داداش؟چرا بازوت خونیه؟

پوریا با عصبانیت گفت: نمیدونم شیشه ی قاب عکس به اون تیزی تو تخت چیکار میکرد.

دیگه بد جور داشتم لو میرفتم باید میرفتم خونه ولی مگه دلم میومد عشقم رو توی اون حال تنها بذارم توی دلم گفتم :الهی مهتاب پیش مرگت شده تا تو یک مو از سرت کم نشه.عجب غلطی کردم قاب عکسو گذاشتم توی تختش!پرنیان با باند اومد وبعد از ضدعفونی کردن زخم اورا با باند بست اومد .من همونجا ایستاده بودم که دیدم پوریا به من نگاه می کنه و بو میکشه دیگه از این بد تر نمیشد اصلا حواسم نبود که عطر پوریا رو زدم خودش یه مدرک جرم میشه .سریع یک بهونه اوردم و رفتم خونه!

****

رفتم توی آتاقم و یه نفس راحت کشیدم بدجور داشتم لو میرفتم عکس پوریا رو از جیبم در اوردم و گفتم : عجب غلطی کردم اگه بفهمه من عکسشو برداشتم عجب ضایع بازاری میشه!به چهره معصومش نگاه کردم و گفتم: نه انقدر دوستت دارم که ارزش هرکاری داری حتی اگه آبروم بره ... تصمیم گرفتم عکسشو روی بوم نقاشی کنم عکس رو جلوم گذاشتم و شروع به کشیدم کردم.وقتی میخواستم چشماشو بکشم دستام می لرزید عاقبت کلی روش کار کردم که یک تابلوی فوق العاده از آب دراومد به تابلو نگاه کردم و هنر خودمو تحسین کردم . خوب بود که از بچگی کلاس نقاشی رفته بودم و مهارت زیادی در این زمینه داشتم.زیر تابلو رو امضا کردم.حالا نمیدونستم تابلو رو کجا بذارم که کسی نبینه.آخرش تابلو رو زیرتختم قایم کردم .

فصل یازدهم

بلاخره روزی که ازش می ترسیدم از راه رسید . روز ۴ فروردین و روز اومدن شایلی به ایران. رنگم بدجور پریده بود مدام به ساعت نگاه می کردم و طول اتاقمو طی میکردم. پرنیان اینا رفته بودن فرودگاه ومن نشسته بودم زار میزدم حال خودمو نمی فهمیدم تنها چیزی که می تونست آرومم کنه نماز و نیایش بود وضو گرفتم و نماز خوندم و به خدا پناه بردم ازش خواستم تا عشقمو ازم نگیره. یکی دو ساعت بعد پرنیان اینا برگشتن ولی شایلی همراهشمون نبود ذوق کردم که لابد پروازش کنسل شده ولی وقتی رفتم دم در تا به بهونه نان گرفتن یکمی فوضولی کنم فهمیدم که شایلی رفته خونه مامانش:

-پس چرا نیومد خونه شما؟ پری- گفت خونه مامانش راحت تره ولی فردا واسه ناهار میاد خونه ما

-راستی داداشت رو توی فرودگاه دید چیکار کرد؟

پری- هیچی فقط نزدیک بود غش کنه بیفته زمین(وبعد زد زیر خنده(

منم به ظاهر خندیدم ولی دل خون بود اشکام داشت جاری میشد سریع خدا حافظی کردم رفتم تا در خلوت خودم اشک بریزم

****

صبح روز بعد نگار زنگ زد و گفت با بچه ها برنامه کوه ریختن و ازم خواست تا باهاشون برم ولی من که اصلا دل و دماغ بیرون رفتن نداشتم و افسرده شده بودم جواب منفی دادم با این که اون خیلی اصرار کرد ولی من جوابم نه بود.اون روز مامان با خاله مرجان میخواستند برن پرده بخرند و کوروش و میلاد هم باهاشون رفته بودند.من تک و تنها توی خونه موندم شایلی اینا اومده بودن دلم میخواست بخوابم چشمامو بستم ولی صدای تیک تیک ساعت آزارم میداد بلند شدم و تمام ساعتارو انداختم توی کمد و رختخوابارو هم انداختم روشون.حالا دیگه فقط سکوت بود چشمام داشت بسته میشد که صدای آرامی گیتاری شنیدم. آهنگ آروم قشنگی که من عاشقش بودم و با دست های مهر کسی نواخته می شد که مجنونش بودم آهنگ بغلم کن که که پوریا با صدای قشنگش می خوند و منم باهاش زمزمه

میکردم:

بغلم کن عشق خوبم بذار حس کنم تنتو...

از حرارتت بمیرم بگیرم عظر تنتو...

واسه من آغوش گرمت تنها جای امن دنیاست...

ساز آشنای قلبت خوش ترین آهنگ دنیاست...

منو که بغل بگیری گم میشم تو شهر رویا...

بند میاد نفس تو سینم مثل مجنون پیش لیلا..

به تو شفاف و برهنه دل سپردم بی محابا...

بغلم کن تا نمیرم بی تو تو دستای سرما...

مثل دامن فرشته شب ما قدیس و پاکه...

حتی ماه به حرمت ما عاشقونه تر می تابه...

بلند شدم تا ببینم صدای گیتار از کجا میاد آروم کنار پنجره رفتم یک لحظه تعادلم رو از دست دادم سرم گیج رفت وای خدایا چی می دیدم پوریا با شایلی توی حیاط نشسته بودند روی تخت و شایلی سرشو روی شونه پوریا گذاشته بود و پوریا براش آهنگ می خوند انقدر حالم بد شد که همونجا افتادم زمین و دیگه هیچی نفهمیدم...

****

چشم که باز کردم یک ساعتی گذشته بود با سختی بلند شدم خدارو شکر کردم که هنوز کسی نیومده بود تا حال منو ببینه از پنجره نگاه کردم اثری از شایلی و پوریا توی حیاط نبود و بارون و بهاری به شدت می بارید.حالم بدجوری خراب بود دیگه تحمل نداشتم...من این دنیا رو بدون پوریا نمی خواستم و حالا هم پوریا دیگه مال من نبود... تصمیمو

گرفتم رفتم سراغ دفتر خاطراتم یک صفحه پاره کردم و با دستایی لرزان شروع به نوشتن کردم:

گذشت آن زمان کهنه دیدار...

گذشت آن دقیقه های پر هیاهو...

رفت آن حس دیدار...

شکست آن لحظه زیبا...

سکوت...سکوت...سکوت

و تو...

چه ساده از من گذشتی...

ومن...

سکوت...سکوت..سکوت

پدر و مادر دلسوزم...برادرای مهربونم...و دوستای عزیزم نگار و پرنیان

منو ببخشید که دست به چنین کاری زدم ولی قسم به همونی که مرا آفرید دردی توی سینم بود که هرگز نتونستم بیان کنم...عاشقی بد دردیه ولی بد تر از اون اینه که عشقت رو از دست بدی.من امروز عشقم رو از دست دادم همونی که نفسم به نفسش بند بود.اون مال کس دیگه ای شد و من تنها ترین تنهای تنها...ازم نخواهید تا بگویم او چه کسی است ولی فقط بدانید اونقدر دوستش داشتم که بخاطرش دست به همچین کاری زدم .خدا مرا به خاطر این کار زشتم ببخشد.شما هم مرا حلال کنید...

دختر دلشکسته

امضا: مهتاب ۱۳۸۱ /۱/۵

ورق رو روی میز گذاشتم و توی کابینت ها دنبال قرص یا مرگ موش گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. تصمیم گرفتم با تیغ کار خودمو تموم کنم.شیر آبو باز کردم و با لباس خودمو انداختم توش و تیغ رو روی رگ دستم گرفتم تیغ کند بود و منم جرات نداشتم .به یاد اون صحنه افتادم ارادم قوی شد ولی یک دفعه صدای زنگ در اومد!عجب بدبختی داشتیم تیغ و پرت کردم و رفتم دررو باز کردم نگار پشت در بود با تعجب نگام کردو گفت:

-تو چرا خیسی مهتاب؟

-حموم بودم

-آدم با لباس میره حموم؟

-نگار ولم کن تورو خدا(وبعد رفتم اتاق(

دنبال یک تیغ نو گشتم که قشنگ دستمو ببره.عاقبت یک تیغ جدید برداشتم و رفتم توی هال نگار یادداشت منو برداشته بود و داشت میخوند بعد با چشمایی گرد شده به من نگاه کرد و گفت:

-من نمیذارم تو این کارو بکنی...

-به تو مربوط نیست زندگی خودمه...دوس دارم بهش پایان بدم

نگار- مهتاب این کارو نکن اون ارزششو نداره(و همونجور دنبال من به سمت حموم می دوید)رفتم داخل حموم و تیغو گرفتم رو رگم نگار باهام درگیر شد تا تیغو ازم بگیره. همونجور باهم در حال کشمکش بودیم که یکدفعه تیغ به رگ نگار اصابت کرد و فواره خون رو صورتم پاشید هر دو از ترس جیغ کشیدیم نگار دستشو توی وان گرفت کل آب

قرمز شد بلند شدم تا زنگ بزنم اورژانس که نگار نذاشت دادزدم:

-نگار تو داری می میری می فهمی؟

-نه اگه زنگ بزنی اونوقت مامان اینا خبر دار میشن

.داشتم سکته میکردم که یکدفعه صدای زنگ دررو شنیدم.دو دستی توی سرم کوبیدم اگه بابا اینا می فهمیدن کلمو

می کندن دررو باز کردم : پرنیان پشت در بود با ترس پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه؟چطور مگه؟

-آخه صدای جیغ از خونتون اومد گفتم شاید اتفاقی افتاده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه گفتم:

-نگار...نگار...نگار دستش خورده به تیغ...

پرنیان با ترس رفت پوریا رو خبر کنه تا نگارو ببریم بیمارستان پوریا ایناومدن داخل خونه رفتیم سمت حموم نگار

انگار بیهوش شده بود پرنیان و پوریا نگارو بلند کردند تا ببرن داخل ماشین من همونجور اشک می ریختم توی

ماشین پوریا سرم فریاد کشید:

-چرا زودتر به ما خبر ندادی؟چرا زنگ نزدی آمبولانس؟

-خوب خودش گفت نزنم می گفت مامان باباش می فهمن...

-اگه می مرد چی؟ انوقت مامان باباش نمی فهمیدن؟

بهش حق می دادم ولی آخه اون چه میدونست که همه این اتفاقا به خاطر خودشه.رسیدیم بیمارستان پرستارا نگاررو بردن بخش و نذاشتن مابریم .من فقط گریه می کردم و خدا خدا می کردم که نگار اتفاقی براش نیافته چون هرگز خودمو نمی بخشیدم.پوریا هم عصبانی مسافت بیمارستانو طی می کرد طولی نکشید که یکی از پرستارا اومد بیرون و ما به سمتش هجوم بردیم:

-حالش خوبه؟

دیر اوردنیش...خیلی خون ازش رفته...یکی باید بهش خون بده

من رفتم جلو گفتم:

-خودم بهش خون میدم

-گروه خونی شما چیه؟

A+

-گروه خونیه ایشون O+ هست

پوریا- پس من می تونم بهش خون بدم

بهش با افتخار نگاه کردم و ازش تشکر کردم پوریا به بخش رفت تا به نگار خون بده یک ذره بعد اجازه ملاقات با نگار دادن خوشبختانه حالش خوب بود و من هزار باز خدارو شکر کردم بعد واسه من زبون درازی کرد و گفت:

-مهتاب دلت بسوزه...خون عشق و جذبه ی تو توی رگام جریان داره

منم گفتم

-ای بمیری ای کاش من به جای تو دستم بریده بود

-انوقت پوریا بازم نمی تونست خون بده بهت

هردو خندیدیم . پوریا و پرنیان اومدند توی اتاق من و نگار از پوریا تشکر کردیم پوریا گفت:

-یکی نمیخواد جواب سوال منو بده؟این اتفاق چه جوری افتاد؟

نگار که همچین موقع ها خوب جوابی پیدا می کرد گفت:

-خوب راستش من و دختر خالم رفته بودیم حموم که...

پوریا که از خجالت سرخ شده بود گفت:

-خیلی خوب .... حالا...دیگه نمیخواد ادامه بدی!

همه زدیم زیر خنده من که ترسیده بودم گفتم: راستش...پوریا خان....کسی نباید بفهمه که همچین اتفاقی افتاده .... می فهمید که؟

-آره...می فهمم...خیالتون راحت...بین خودمون می مونه...

یک کمی خیالم راحت شد همگی سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه.مامان اینا اومده بودن خیلی دلم شور میزد که یک وقت بفهمند. رفتیم داخل که مامان رنگ پریده اومد گفت:

-کجا بودین تاحالا؟نباید یه خبر بدین؟

نگار که خیلی واقعی دروغ می گفت گفت:

-ما که خبر دادیم میریم کوه...

خاله-کوه؟مگه مهتابم اومد؟

نگار- نمی خواست بیاد ولی مگه من میذارم این خونه بمونه اومدم به زور بردمش

خاله که تازه چشمش به دست پانسمان شده ی نگار افتاده بود گفت:

-اوا...خاک بر سرم...دستت چی شده...دختر؟

نگار- چیزی نیست...توی کوه خوردم زمین...

خلاصه اون شب بخیر گذشت و کسی از ماجرا با خبر نشد و من کلی خدارو شکر کردم که لو نرفتم

****

روز بعد ساعت ۸ از خوا ب بیدار شدم و رفتم سراغ حصیری که داشتم برای سروناز می بافتم .چقدر برای میلاد دلم تنگ شده بود میلاد از دوم فروردین واسه یک سری کارای اداری رفته بود ساری .شکل حصیر یک کلبه چوبی قشنگ بود که روش خیلی کار کرده بودم ساعت ۱۰ نگار و خاله به خونمون اومدند نگار اومد توی اتاقم:

-حالم خیلی بده نگار میخوام فراموشش کنم...ولی نمیشه

نگار- مهتاب تو با نشستن توی خونه وفکر کردن به اون نمی تونی فراموشش کنی...تو باید بری بگردی...خوش بگذرونی با من بیای کوه جنگل سینما پارک الانم اومدیم بگیم واسه فردا همگی بریم شمال

-شمال؟نه بابا من اصلا الان حوصله مسافرت ندارم...

-نمی تونی بگی نه که همگی با هم میریم ویلای ما خانواده دایی شهروزم میان

نمی تونستم نه بیارم...دیدن دوباره ی شهر و زادگاهم...شمال خوش آب و هوا و خطه ی سر سبز گیلان...دیدن دوست عزیزم سروناز که دلم برایش یکذره شده بود...چقدر ذوق کردم نگار که مانتوشو در اورده بود و تیشرت سبز رنگ پوشیده بود روی تخت من دراز کشیده بود که یکدفعه در باز شد و میلاد اومد داخل...وای خدایا میلاد برگشته بود پریدم رفتم بغلش کردم سرم رو بوسید و گفت:

آبجی کوچولوی من چطوره؟

-خوبم داداشی...

انقد از دیدنش ذوق کرده بودم که یادم رفت نگار توی اتاقه برگشتم و دیدم تخت خالیه با تعجب دورمو گشتم و گفتم:

-نگار؟یکدفعه کجا غیبت زد؟

میلاد با تعجب پرسید:

مگه نگار این جا بود؟

نگارسرشو از زیر تخت اورد بیرون و گفت:

من اینجام...بد نبود یک یاالله می گفتی پسر خاله؟

میلاد سرشو پایین انداخت و گفت:

-شرمنده ...دختر خاله دلم واسه مهتاب خیلی تنگ شده بود اصلان حواسم نبود.

مانتوشو بهش دادم نگار که تنش واسه کل کل می خارید گفت:

-دلت فقط واسه مهتاب تنگ شده بود؟ما هم که برگ چغندریم!!

میلاد با خنده گفت:

-شما که جای خود دارین!(بعد رفت از اتاق بیرون(

نگار پوزخندی زد و گفت:

-قضمیت!

منم با قیافه ای عصبی گفتم:

-آهای...دخمل پولو....به دواش من توهین نکن...

نگار زبون دراز کرد و گفت:

-پس فردا می بینمت...مطمئن باش خوش میگذره!

نگار رفت و من با شوق و ذوق بیشتر مشغول جمع کردن ساکم شدم عکس پوریا رو هم بوسیدم و گذاشتم توی ساکم برای سروناز هم ایمیل فرستادم که فردا توی ساحل مهناز محله ی قبلی خودمون می بینمش.مهناز اسم تکه ساحلی بود که به من و سروناز تعلق داشت و جزما کسی حق ورود به آن را نداشت و این رو کل محلمون می دونستند.دورش رو با هیزم و تکه های چوب حصار کشیده بودیم و روی شن ها هم نوشته بودیم مهناز. مهناز اسمی بود که از ترکیب اسم من و سروناز به وجود اومده بود یعنی(مه) مهتاب و(ناز) سروناز چقدر دلم واسه ساحلمون تنگ شده بودیم رفتم توی آشپز خونه مامان مشغول جمع کردن فلاسک و استکان بود .یک لیوان چایی ریخت و دستم داد و گفت:

-مادر اینو ببر بده دست آقا محمود بیچاره هلاک شد از بس حیاط رو شست و رفت.سینی برداشتم و با دوتا دونه شیرینی براش بردم بیچاره نای حرف زدن نداشت روی تخت نشست و چایی رو گرفت و تشکر کرد گفتم:

-شما خیلی زحمت می کشید این جا واقعا تمیزه...

محمود- دوست دارم به اندازه پولی که میگیرم زحمت بکشم.ولی فکر کنم هفته ی دیگه بتونم استراحت کنم...

-چطور مگه؟

محمود- چون هم شما میرین شمال .هم خانواده پناهی..

-چی اونام میخوان بیان شمال؟

محمود- آره البته اونا چندروز بعد شما میرن

-شیرینی بخورین...

محمود- ممنون من قندم بالاس عمو جان...

رفتم خونه و به نگار زنگ زدم:

-چی شده مهتاب؟

-پوریا اینام دارن میان شمال

نگار- چی با ما میخوان بیان؟

-نه بابا...خودشون میرن...تازه چندروز بعد ما

نگار- خوب این دیگه چه ربطی به ما داره ... ما مسافرت خودمونو میریم اونا هم مسافرت خودشونو...

-آره...ولی اونجا هم باید به فکرش باشم...

نگار- مهتاب بی خیال بابا...اونجا انقدر سرمون شلوغه که وقت فک کردن نداری...

فصل دوازدهم

صبح زود همه آماده سفر شدیم.کوروش کلاه آفتابگیرشو زده بود و کوله پشتی پر از خرت و پرت روی دوشش بود.میلاد هم وسایل رو توی صندوق عقب ماشین می گذاشت و منم بهش کمک میکردم به قیافه اش توی آفتاب خیره شدم قد بلند و هیکلی بود و می شد گفت که هیکلش دو برابر پوریا بود با موهای بور خرمایی و چشمایی قهوه ای و ته ریش!بین ما سه تا فقط میلاد بور بود و من کوروش هردو موهامون مشکی مشکی بود گرچند که کوروش کچل کرده بود و تازه موهاش یک ذره رشد کرده بود کلا من و کوروش خیلی بهم شباهت داشتیم و به بابامون رفته بودیم اما میلاد قیافه اش به مامان رفته بود .توی چشماش برقی از شادی می دیدم ولی دلیلش رو نمی دونستم شاید چون داشتیم به شهر خودمون می رفتیم خوشحال بود ولی یکدفعه یادم افتاد که اون دیروز ساری بوده و دوستاشم دیده پس دلیل خوشحالیش چه بود؟بلاخره همه سوار شدیم قرارمون با نگار اینا توی جاده چالوس بود دایی شهروز و زندایی سپیده به همراه بچه هاشون رها و آرمین هم توی ماشین خودشون با نگار اینا راه افتادند ماهم راه افتادیم .حدود ساعت ۱ ظهر بود که رسیدیم جاده چالوس نگار و رها گوشه ی جاده وایساده بودند و یک مقوای بزرگ دستشون گرفته بودند که روش نوشته شده بود :گوسفند زنده ! با دیدن ماشین ما شروع به تکون دادن مقوا کردند همه زدیم زیر خنده میلاد ماشینو نگه داشت و روبه نگار گفت:

-کجاس؟

نگار-چی کجاس؟

-گوسفنده دیگه؟

نگار- خودتی دیگه یالله پاشو بریم کشتارگاه ببیی من!

همه زدند زیر خنده بعد نگار اینا سوار ماشین خودشون شدند و دوباره راه افتادیم تودلم به نگار حسودیم شد از این که این همه شاد و پر انرژی بود و می خندید و من همش افسرده و غمگین بودم حسودیم شد درحالی که قبلا عکس این بود ومن همیشه از نگار شنگول تر بودم یکدفعه حواسم نبود آه کشیدم و گفتم:

-ببین با من چیکار کردی پوریا...

یکدفعه میلاد برگشت و گفت:

-چی گفتی؟

من که هول شده بودم گفتم:

-هیچی میگم عجب هواییه!

میلاد- ولی من شنیدم گفتی پوریا...

من که داشتم سکته میکردم گفتم:

-نه...گفتم از ماشین نگار اینا دوریا!

میلاد-آهان...خوب این که مشکلی نیس (وپاشو گذاشت روی گاز(

بابا که خواب بود یکدفعه پرید و گفت:

-میلاد یواش برو هوس کردی جنازه هامونو بفرستی شمال؟

کوروش که عشق سرعت بود گفت:

-گازشو بگیر.....یوهووووو.....عجب کیفی میده!

ساعت حدود ۲ بود که دنبال یک رستوران با صفا برای صرف نهار گشتیم.بلاخره یک جا پیدا کردیم و رفتیم داخل.من و رها و نگار رفتیم و جدا از بقیه چندتا میز اونورتر یک میز سه نفره انتخاب کردیم.عکس پوریا رو از جیب مانتوم در اوردم وگذاشتم روی میز.نگار با عصبانیت گفت:

-واسه چی عکسشو اوردی؟مگه قرار نبود فراموشش کنی؟

-نمی تونم نگار.تا حالا هم دلم کلی هواشو کرده بود...

رها به عکس نگاه کرد و گفت:

-پس این آقا پوریا که به خاطرش قرار بود هم خودتو بکشی هم نگارو اینه؟

-تو از کجا میدونی؟

رها- از شبکه خبری نگار نیوز اخبار جدیدو دریافت کردم!

همه خندیدیم.گارسونی که پسر جوان بود اومد سمتمون و منو رو دست نگار داد هرسه تامون جوجه کباب سفارش دادیم. گارسون همونجور که یادداشت می کرد چشمش روی عکس پوریا بود.من که ترسیدم فکر بد کنه عکس رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم گارسون رفت و من با ترس گفتم:

-نگار این پسره بد نگاه میکرد.نکنه راجبه ما بد فکر کنن

نگار-غلط کرده خانوادمون همین بغل نشستنا...

گارسون با ظرفای غذا اومد دیدم که یه پرس جوجه اضافی اورده بود که کنارش دوتا شاخه گل رز هم بود گفتم:

-آقا یه پرس اضافی اوردید

گارسون- راستش ما واسه مشتری های ویژمون یک بشقاب اشانتیون میدیم

نگار-یعنی چی آقا؟ما همین سه تاشم به زور میخوریم انوقت شما اشانتیونم میدین؟

رها که خیلی شکمو بود گفت:

-بدین من میخورم...

نگار زد با پاش به پای رها زد که ساکت بشه

گارسون با احترام گفت:

-عذر میخوام...من واقعا شرمندم...سوء تفاهم نشه ولی...ولی میشه یکبار دیگه اون عکسی رو که توی جیبتون گذاشتین ببینم؟

با ترس عکسو از جیبم در اوردم . نگاهی به عکس کرد و گفت:

-بله درست حدس زدم این عکس یکی از دوستای صمیمی من پوریاس

قلبم نزدیک بود ایست کنه.نگار که سعی میکرد خونسرد باشه گفت:

-خوب که چی؟

گارسون به من نگاه کرد:

-میتونم بپرسم شما چه نسبتی با اون دارین؟نکنه شما شایلی خانم هستین؟پرنیان که نیستین چون من ایشونو دیدم

نمی دونستم چی بگم که نگار باز منو نجات داد:

-ببینید آقای محترم...به شما مربوط نیس ما این عکسو از کجا اوردیم.ما اصلا صاحب این عکسو نمی شناسیم.اگه شما

می شناسین این عکس مال شما برگردونین به صاحبش یکدفعه میلاد دستشو روی شونه گارسون گذاشت که

گارسون برگشت و گفت:

-بله؟دستتو بکش؟جنابعالی؟

میلاد- تنت میخاره؟واسه چی مزاحم خانما شدی؟

گارسون که از هیکل ورزشکاری میلاد ترسیده بود گفت:

-به خودم مربوطه...

میلاد یقه گارسونو گرفت تا یک مشت توی صورتش بزنه که یکدفعه نگار گفت:

-میلاد ولش کن تورو خدا...

میلاد گارسونو ول کرد و گفت:

-فقط به خاطر نگار خانم...

من از این حرکت میلاد دهنم باز مونده بود رها هم که نوشابه توی گلوش پریده بود همونجور سرفه میکرد و نگار

میزد پشتش تا سرفش بند بیاد میلاد رفت سرجاش نشست.گارسون هم که حسابی ترسیده بود دیگه سمت ما نیومد

من که حالم خیلی خراب بود گفتم:

-بیچاره شدم...وای...اگه بره به پوریا بگه عکسشو دست من دیده...چی دربارم فکر میکنه...

نگار با عصبانیت مشتشو روی میز کوبید:

-لعنتی....اینم از شمال گند ما...مهتاب تو باید عکسو بذاری همین جا و بری...

-چی؟ این عکس تموم زندگی منه...

نگار- ما باید به گارسونه بفهمونیم که این عکس هیچ ارزشی واسه ما نداره.

خوشحال بودم که حداقل از عکس پوریا طراحی کردم .نگارعکس پوریارو توی بشقاب جوجه کباب اشانتیون گذاشت و همه از رستوران خارج شدیم و سوار ماشینامون شدیم تا به سمت ویلای نگار اینا راه بیفتیم.بلاخره به ویلا رسیدیم .یک ویلای شیک و دوبلکس لب دریا.من و رها و نگار توی اتاق نگار وسایلمون رو گذاشتیم وبعد هر سه تامون لب دریا رفتیم.دریایی که یک روز همسایه ما بود و حالا ما برج های بلند تهران رو به اون ترجیح دادیم.

دم غروب بود و دریا در زیبا ترین حالت قرار داشت. به یاد کودکیهام افتادم به یاد اون موقع که با سروناز توی ساحل می دویدیم و قلعه شنی می ساختیم. چه روزهای قشنگی بود.اون موقع که شش ساله بودم و نزدیک بود توی دریا غرق بشم رو یادم نمیره اگر میلاد نیومده بود آب مرا که مثل پر کاه سبک بودم با خود برده بود.یک کمی آب بازی کردیم و بعد به ویلا برگشتیم.شب که میخواستیم بخوابیم نگار روی تختش دراز کشید ورو به من و رها گفت:

-توی کمد دیواری رختخواب هست پهن کنین بخوابین.

من که حاضر نبودم زمین بخوابم گفتم

-:تخت به این بزرگی؟روی زمین بخوابیم؟

نگار- مهتاب جان این تخت یک نفرست و متعلق به منه.حالا هم یک جا بنداز بگیر لالا کن

رها- بچه ها من دیسک کمر دارم!نمی تونم زمین بخوابم

-نگار خجالت بکش دخی؟آخه تو کی میخوای آداب معاشرت یاد بگیری؟ خودت گرفتی کپیدی انوقت مهمونات رو زمین بخوابن؟

نگار-مهتاب این جا تهران نیس کلاس ملاسو بیخی!این جا ده خودتونه دختر رشتی!

-حالا که ویلای شماس نه خونه ما!

بعد بدون توجه به حرفش رفتم روی تخت کنارش خوابیدم رها اون طرف نگار خوابید

نگار نا امید گفت:

-باشه هرجور میلتونه...ولی از الان گفته باشم امشب بدترین خواب زندگیتونو می کنین من خیلی توی خواب غلت میزنم!بیدار شدین دیدین پخش زمینین ناراحت نشین!

رها با خنده گفت:

-منم از حالا بگم شب ادراری دارم

همه داشتیم از خنده غش می کردیم.خلاصه یک کمی حرف زدیم و خوابیدیم.واقعا به قول نگار بدترین خواب زندگیمونو کردیم.نگار که هی لگد میزد رها هم هی پتو رو خودش می کشید و من از سرما می لرزیدم...

صبح با صدای خاله از خواب پا شدم:

-اواااا! شما چرا سه تایی روی یک تخت خوابیدین؟

-چه خوابی خاله؟ من بدبخت که با لگدای این ناز پرورده ی شما خوابم نبرد...

نگار- من که دیشب بهتون هشدار دادم تازه شانس اوردیم این رها سیستم شب ادراریش کار نکرد!

ولی رها چه راحت به خواب ناز رفته بود.نگار با گوشی چندتا عکس از خواب رها گرفت.

دلیل این کارشو که پرسیدم گفت:

-میخوام بهش نشون بدم توی خواب چقدر نامرد میشه!

رها رو به زور بیدار کردیم و همگی برای خوردن صبحانه پایین رفتیم.سر میز نگار هی خمیازه می کشید و میلاد نگاش میکرد و می خندید.بعد از صبحانه تصمیم داشتم به دیدن سروناز برم.دلم کلی هوای تلمادره رو کرده بود.لباس محلی زردمو پوشیدم.نگار و رها که اصرار داشتند با من بیان دودست از لباس محلی های منو پوشیدند.رها چون خیلی چاق بود لباسم خیلی به تنش جذب شده بود اما نگار که اندام خوبی داشت با آن لباس صورتی و جلیقه ملیله کاری شده خیلی خوشگل شده بود منم همون لباس زرده که مامان واسه عروسی مهدیه واسم دوخته بود تنم کردم هر سه تایی رفتیم پایین که دیدیم دهن همه باز مونده. به خصوص میلاد که سرتا پای نگار رو نگاه میکرد بابا گفت:

-به به دخترای شمالی کجا به سلامتی؟

من گفتم:

-میریم محله خودمون.می خوام دوستمو ببینم

و بعد ویلا رو ترک کردیم .رها با خنده به نگار گفت:

-ما هرکاری کنیم نمی تونیم ادای دختر رشتیارو در آریم

نگار- آره ولی مهتاب که از قیافش شمالی بودنش می باره !مهتاب یک ذره شمالی حرف بزن ما بخندیم.

با اتوبوس رفتیم به محل خودمون.وقتی به اونجا رسیدم روحم پرکشید چقدر دلم واسه اون کوچه شنی تنگ شده بود.کوچه ای سرش تابلو زده بودند: (به طرف دریا)وزیرشم نوشته بودند(خطر غرق شدن) با شوق و ذوق داخل کوچه شدم با دیدن سروناز که با بقیه دوستام منتظر نشسته بودند چنان طرفشون دویدم که نزدیک بود بیفتم سروناز را محکم در آغوش گرفتم و زدم زیر گریه اونم همین طور.خدا می دونست چقدر دلم واسش تنگ شده بود. بقیه بچه هارو هم بغل کردم و همه رو با نگار و رها آشنا کردم.

تصمیم داشتیم همگی به ساحل من و سروناز(مهناز) بریم. یک کم جلوتر رفتیم تا به ساحل رسیدیم اما در کمال

تعجب دیدیم چندتا از پسرای محله چوب های حصار مارو کندند و همگی توی ساحل ما جمع شدند باعصبانیت رفتم طرفشون و گفتم:

-تازه واردین؟

-یکیشون گفت:

-شما تازه واردی ما یکساله که توی این محلیم...

-نوچ عزیز...تازه واردی...اگر تازه وارد نبودی میدونستی که کسی جزما دو نفر حق ورود به این تکه ساحل رو نداره...اینو کل محل میدونن

یکدفعه بمب خنده بینشون منفجر شد پسره که داشت غش میکرد گفت:

-عجب؟ که ساحلو خریدید؟سندش کو؟

یک دفعه یکی از اونا برگشت تا پررو بازی درآره که با دیدنش هم من جا خوردم هم اون...احمد بود همون همسایه قدیم ما که برایم نامه های عاشقانه می نوشت:

-مه...مهتاب...این مهتابه...مهتاب کجا بودی تو؟

-مگه تو کی منی که باید بت بگم کجا میرم؟

-مهتاب...من از بچگی دوستت داشتم ولی تو هیچ وقت منو نخواستی...تو حتی یه بار جواب نامه های منو ندادی...

-احمد خان دست از سرم بردار به اون دوستای عرازلت بگو از ساحل ما برن بیرون جز اون محدوده بقیه مال خودتون.

احمد که بدجور توی آتیش عشق من می سوخت با کم ترین زمان دوستاشو از ساحل ما بیرون کرد. راستش اون روزا دلم به حالش می سوخت چون حالا خودم عاشق شده بودم و میتونستم درکش کنم ولی من هیچ علاقه ای به اون نداشتم و تنها کسی که می پرستیدم پوریا بود .خلاصه اون روز هم حسابی با بچه ها خوش گذروندیم.من سروناز تنها

توی ساحل قدم میزدیم سروناز پرسید:

-راستی اون دفعه که تلفنی با هم حرف زدیم گفتی تو هم عاشق شدی قضیه چیه مهتاب؟

-آره سروناز ولی....اون منو نمی خواد ... یعنی ...اون به دختر عمش علاقه داره

سروناز- حالا اصلا کی هست؟

-همسایمونه...یک پسر دوس داشتنی به اسم پوریا...باورت نمیشه انقدر عاشقشم که حاضرم هرکاری واسش بکنم

بس که این پسر خوشگله...

سروناز- .ولی مهتاب فقط خوشگلی کافی نیس

-آره میدونم...ولی چیکار کنم که گرفتارش شدم...آخه خیلی جذابه...یعنی آخر جذبس!

هردو زدیم زیر خنده گفتم:

-راستی دکتر صدرا چی شد؟

سروناز در حالی که رنجیده بود گفت:

-میشه خواهش کنم دربارش حرف نزنیم.من دارم سعی می کنم فراموشش کنم.

-حتما...ای کاش خدا یکذره از قدرت صبرتو به منم بده تا بتونم فراموشش کنم

سروناز با لبخند به من خیره شد.همون لبخندی که من عاشقش بودم

همونجور نشسته بودیم که نگار اومد طرفمون وگفت:

-بابا مگه چند ساله همدیگرو ندیدید؟مهتاب پاشو که صدای همه رو در اوردی . میلاد الان زنگ زد گفت سریع بیاین

خونه این خرس قطبی هم گشنشه کم مونده بزنه زیر گریه!

با خنده گفتم:

-رها؟

نگار- آره دیگه!مگه ما اینجا چندتا خرس داریم!

-خیلی خوب...الان میام

سروناز دوباره بوسیدم که گفت:

-تا کی شمالین؟

-فکر کنم یک هفته ای هستیم.راستی پوریا اینام یکی دو روز دیگه میان شمال!

سروناز- بازم بهم سر بزن

-حتما...

فصل سیزدهم

سه روز از اومدن ما به شمال می گذشت و حسابی بهمون خوش گذشته بود. به پیشنهاد خاله مرجان قرار بود هر شب یکی روی تخت بخوابه و ما هم پذیرفتیم. میلاد بی تاب بود و من دلیلش رو نمیدونستم. اصلا جدیدا خیلی عوض شده بود و همش توی فکر بود تا این که یک روز که رها و نگار توی آشپزخونه مشغول سالاد درست کردن بودند و من تنها توی اتاق مشغول کتاب خوندن بودم میلاد در زد و وارد شد و کنارم نشست و گفت:

-میتونم با هات حرف بزنم مهتاب؟

-البته...بگو داداشی

میلاد با صدایی لرزون گفت:

-خوب... راستش من خیلی وقته که به یک دختر علاقه مند شدم و بد جور بهش دلبستم

-اون کیه داداشی؟

چند دقیقه ای سکوت حاکم شد که میلاد با سختی لبشو تکون داد:

-نگار...

ناباور بهش نگاه می کردم پس میلاد این همه مدت عاشق نگار بود و دم نزده بود؟ عجب خبر خوشحال کننده ای بود!عروسی نگار و میلاد! چه شود! با خوش حالی گفتم:

-الهی قربونت بره مهتاب...کی بهتر از نگار

-خدا نکنه آبجی خوب تو که میدونی من نمی تونم یعنی روشو ندارم با مامان حرف بزنم ازت میخوام با نگار حرف بزنی و بله رو ازش بگیری

-حتما داداشی...تو اولین فرصت باهاش حرف میزنم

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت.میدونستم که نگار هم از میلاد خوشش میاد و بله رو میگه. بعد از ظهر آرمین برادر رها پیشنهاد کرد که همگی به جنگل بریم.من ورها و نگار و کوروش و آرمین حاضر شدیم ولی میلاد نیومد و ازم خواست تا با نگار حرف بزنم.از شانس ما اون روز هوا ابری بود و جنگل خیلی با صفا بود.کمی توی جنگل پرسه زدیم که باران گرفت و ما هم به یک آلاچیق که طرفای کلبه ی یک پیرمرد بود پناه بردیم.پیرمرده واسه ما چایی اورد من که ترسیده بودم گفتم:

-میگم بچه ها نخورین اگه پیرمرده توش سم ریخته باشه چی؟

نگار که چایی رو برداشت تا بخورد گفت:

-برو بابا.توی این سرما هیچ چیز جز چایی داغ نمی چسبه (و چایی رو سرکشید(

رها- میگم همه چایی هامونو بدیم نگار بخوره بعدش همین جا خاکش کنیم!

آرمین- چرا خاکش کنیم؟جنازشو میدیم دست پیرمرده!

همه زدیم زیر خنده نگار که به سرفه افتاده بود گفت:

-شما غلط می کنین

یک کم بعد نگار گفت:

-وای بچه ها .فک کنم حرف این مهتاب درست دراومد کم کم دارم گیج میشم. بذارین این دقیقه های آخر اعتراف کنم:مهتاب چند شب پیش من تورو از تخت پرت کردم پایین!رها رو هم پاشو من گاز گرفتم فقط وصییت می کنم جنازه منو ندید دست این پیرمرده بزارین سر جاده چندتا پسر ناناس ببرنم!

داشتیم از خنده روده بر میشدیم.من گفتم:

-مرده شورتو ببرن که این دقیقه های آخرم دست از هرزگی بر نمی داری!

همونجور حرف میزدیم که یکدفعه آرمین به نگار علامت داد نگارم چشمک زد ما که نفهمیده بودیم اینا چی میگن رها پرسید:

-چی میگن شما به هم؟

آرمین- به کوچولو ها مربوط نیس!

رها با عصبانیت گفت:

-اگه به مامان نگفتمت آرمین خان؟

من کم کم داشتم می فهمیدم میخوان چیکار کنن که آرمین گفت:

-میای فضا مهتاب؟

منم با تمسخر گفتم:

-نه شما برین خوش بگذره ما همین جنگل بیشتر بهمون فاز میده!

نگار-مهتاب تو کی میخوای همرنگ جماعت بشی؟یک بار بیا همچین بهت خوش میگذره

من کوروش رو نشوندم و کفشاشو پاش کردم و گفتم:

-ما هیچ وقت مثل شما نمی شیم...

نگار و آرمین بی توجه به ما رفتند سوار ماشین شدند تا برن فضا من و رها و کوروشم شروع به قدم زدن توی جنگل کردیم . من حسابی از کار نگار ناراحت شده بودم و با خودم فکر کردم که نگار نمی تونه زن خوبی واسه میلاد باشه. به رها گفتم:

-آرمین از کی تا حالا این جوری شده؟

رها- چند وقت پیش بابام تو جیبش قرص پیدا کرد و حسابی تنبیه ش کرد اونم قول داد دیگه پی آت و آشغالا نره ولی بازم رفت

-از نگار دیگه توقع نداشتم

یک کم دیگه توی جنگل قدم زدیم و بعد به سمت ماشین برگشتیم.ماشین پر از دود شده بود و شیشه ها بخار گرفته بود. همگی به خونه برگشتیم.میلاد بادیدن من از جا پرید و منو به اتاق کشوند:

میلاد- باهاش حرف زدی؟

-نه ... یعنی فرصت نشد...ببین میلاد من باید باهات حرف بزنم تو نگاررو میشناسی و میدونی که اون دختر آزادیه...پدرومادرش اونو لای پرقو بزرگ کردند و از بچگی همه نیاز هاشو برطرف کردند و کم تر از گل بهش نگفتند...تو میتونی با همچین دختری زندگی کنی؟

میلاد- منظورت چیه مهتاب؟

-منظورم اینه که میتونی تا آخر همه نیازاشو تامین کنی و دم نزنی؟خم به ابرو نیاری؟ نگار دختر زجر ندیده ایه اون تحمل کوچک ترین بی محبتی رو نداره و کم ترین کوتاهی تو میتونه باعث بهم زدن زندگیتون بشه...

میلاد چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت:

-انقدر دوسش دارم که حاضرم هرکاری براش بکنم و با همه اخلاقاش بسازم

-بسیار خوب فقط امیدوارم پشیمون نشی

شب که خواستم بخوابم با خودم اندیشیدم که ای کاش پوریا هم منو به اندازه عشق میلاد به نگار دوس داشت و این چه خیال خامی بود. صبح که چشم باز کردم رها رو بالای سرم دیدم که به من زل زده بود گفتم:

-اتفاقی افتاده دختر دایی؟

رها-نه داشتم به این فکر میکردم که پوریا چه جوری عاشق دختر خوشگلی عین تو نشده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نظر لطفته...راستی نگار کجاست؟

رها- رفته با پسر همسایه بازی کنه!

-مگه پسر همسایه چند سالشه؟

رها - فکر کنم بیست یا نوزده

با تعجب نگاش کردم یعنی نگار با یک پسر بیست ساله چیکار داشت؟ سریع از جا پریدم و به پایین رفتم.میلاد عصبانی یک گوشه نشسته بود و با خودش کلنجار می رفت. به حیاط رفتم و با دیدن نگار جوش اوردم . نگار خیلی راحت بالباس خواب و موهای باز با یک پسر بزرگ مشغول حرف زدن بود دیگه حال خودمو نفهمیدم و به نگار حمله

کردم و موهاشو کشیدم و به اتاق بردم.نگار همونجور جیغ میزد و من اونو سزاوار کتک میدونستم. اون دختر نهایت بی شرمی رو نشون داده بود.نگار فریاد کشید:

-چیکار می کنی احمق؟ به چه حقی منو زدی؟اصلا به تو چه مربوطه؟

من بلند تر ازاو فریاد کشیدم:

-احمق تویی که با لباس خواب میری جلوی پسر همسایه

نگار- کوهیار مثل برادر من می مونه؟ بعدشم این جا شماله

-شماله که شماله...لس آنجلس نیس که با اون وضع میری جلو نامحرم

نگار که بدجور حرصش در اومده بود گفت:

-به هیچکس مربوط نیس اصلا من دلم میخواد لخت برم بیرون

و بلند شد تا دوباره به حیاط بره این بار دیگه میلاد تحمل نکرد و چنان سیلی توی صورت نگار زد که برق از چشاش پرید. با گریه به اتاقش رفت و درو کوبید.شانس اوردیم جزما بچه ها کسی خونه نبود و مامان اینا صبح زود برای خرید ماهی به بازار رفته بودند.و اگر خاله اینا می فهمیدند که میلاد روی دختر یکدونشون دست بلند کرده زندمون نمی ذاشتند!نگار به خاطر یک سیلی نصف روز توی اتاق گریه می کرد. برای دختری همچون نگار که تا حالا کسی دست روش بلند نکرده بود این سیلی حکم مرگ رو داشت. باید قبل از این که خاله اینا می اومدند قضیه رو حل میکردیم تا کسی از ماجرا بو نبرد.میلاد که اعصابش خرد بود گذاشت و رفت بیرون. من انقدر پشت در با نگار حرف زدم ولی بی فایده بود دست آخر گفتم:

-تو اصلا میدونی چرا میلاد زد در گوشت؟

نگار از پشت در با گریه جواب داد:

-اینا مهم نیس... مهم اینه که اون منو زد

-ولی اون از سر علاقه این کارو کرد...نگار میلاد به تو علاقه داره و میخواد باهات ازدواج کنه...اون دلش طاقت نمیاره تورو با پسر همسایه اونجوری ببینه...

دیگه صدای گریه هاشو نشنیدم

-نگار؟کجا رفتی؟با تواما؟

نگار در رو باز کرد و به من زل زد و گفت:

-اینو خودش گفت؟

-آره اون از من خواست باهات حرف بزنم ولی مگه تو رخصت میدی ما حرف بزنیم

نگار دیگه هیچی نگفت فقط به یک لبخند اکتفا کرد بعد لباس پوشید و لب دریا رفت تا فکر کنه خوشحال بودم که مشکل برطرف شده.نگار و میلاد تا آخر شب با هم سنگین بودند و هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد.آخر شب موقع خواب به نگار گفتم:

-خب عروس خانم نظرت چیه؟

نگار- من باید فکر کنم...میدونی مهتاب...اصلا فکرشم نمی کردم که میلاد عاشق من باشه...من همیشه میلاد رو به عنوان یک پسر خاله دوست داشتم نه همسر آیندم...

-خیلی خوب دیگه ادامه نده...فعلا فکراتو بکن...یک وقت بعدا پشیمون نشی...

****

روز آخری که توی شمال بودیم تصمیم گرفتیم همگی وسطی بازی کنیم و پسر همسایه کوهیار هم توی بازی ما شریک بود وقتی نگار از پله های ویلا پایین اومد تا بازی رو شروع کنیم همه با دیدنش جا خوردیم مانتو تنش کرده بود و شال هم سرش بود من و میلاد با خوشحالی به هم نگاه کردیم. نگار به نظر میلاد اهمیت داده بود و این خیلی خوشحال کننده بود گرچند وسط بازی هی شال از سرش می افتاد ولی تا به میلاد نگاه می کرد دوباره شالو سرش می کرد.اون روز خیلی برام دلگیر بود چون قرار بود فرداش به تهران برگردیم پرنیان برام مسج فرستاده بود که دیروز اومدند شمال و مطلع شدم که شایلی هم همراهشونه و واسه همین خیلی حالم گرفت.

****

امروز ۱۱ فروردین ماه است و کم کم باید با این طبیعت سبز شمال خداحافظی کنیم. احساس وابستگی عجیبی به شهرم پیدا کردم و حالا قدر جنگل سبز و دریایلب دریا آبی اون رو می دونم. با سروناز خداحافظی کردم و دیگر آماده رفتنم. نمیدانم الان شایلی و پوریا کجای شمالن. فقط می دانم حسابی خوش به حال شایلی است و حسابی با پوریا خوش می گذراند.دیشب خواب دیدم پوریا و شایلی دست در دست هم لب دریا نشسته اند وقتی بیدار شدم خدا می دانست چه حالی داشتم. نمیدونم عاقبت داستان ما چه میشه؟آیا پوریا و شایلی با هم ازدواج می کنن یا من به عشقم میرسم؟نمی دونم فقط امیدوارم خدا بهم صبر بده...

نگاهم...

نگاهم به آینه ای ست...

آینه ای که روبه آیندهس...

جاده زندگی من....

من؟

چرا من؟

چرا جاده ی زندگی من؟

به بن بست می رسد...

و من چه ناکام...

به آینه شکسته آینده ام می نگرم...

امضا:مهتاب دلشکسته

فصل چهاردهم

روز بعد همه وسایلمون رو جمع کردیم تا به تهران بازگردیم.همیشه می گویند آفتاب پشت ابر نمی مونه ولی آفتاب من چه زود از پشت ابر در اومد و چه زود همه از عشقم به پوریا با خبر شدند.من رسوا شده بودم و دیگر هیچ حرفی واسم مهم نبود انقدر عاشق پوریا بودم که دیگر زندگی بدون او برایم معنایی نداشت.اینبار ما سه دختر توی ماشین ما نشستیم و میلاد رانندگی میکرد . توی دلم آرزو کردم که ای کاش پوریا رو می تونستم ببینم ولی ای کاش این آرزو رو نکرده بودم.بابای نگار که غذای همون رستوران چالوس رو پسندیده بود پیشنهاد داد ناهاررو اونجا بخوریم.ماهرچقدر سعی کردیم اونارو از تصمیم منصرف کنیم نتوستیم.هنوز توی راه بودیم و به چالوس نرسیده بودیم . من از این که قرار بود دوباره چشمم به اون گارسون بیفته خیلی ناراحت بودم.توی جاده ترافیک سنگینی بود و می شد گفت ما نیم ساعت علاف بودیم.میلاد که کلافه شده بود از چند نفر پرسید که جلو چه خبره و بقیه جواب دادند که جلو یک تصادف شدید شده. آمبولانس و آتش نشانی و پلیس اومده بودند من که کنجکاو بودم ببینم چه

شده پیاده شدم و رفتم جلو.جرثقیلی که اومده بود و درحال تلاش بود که از ماشینی دربیاره.مردم جمع شده بودن ازحرفاشون فهمیدم که راننده یک پسر جوون بود که ماشینش چپ کرده و توی دره افتاده وو منفجر شده..چقدر اون لحظه دلم واسه اون جوون سوخت .یکذره بعد جرثقیل یک پرشیای مشکی که کاملا له شده بود و سوخته بودرو از دره در اورد. نزدیک بود قلبم بایسته...وای خدای من...این ماشین پوریا بود...نه...نه...باور نمی کنم. یکدفعه چنان جیغی کشیدم که همه به سمتم برگشتن خاله اینا همه دهنشون باز مونده بود. به سمت آمبولانس دویدم.جنازه رو که درون کاور بود داخل آمبولانس گذاشتند.چندتا پلیس مانع رفتن من شدن ولی من چنان هجوم بردم که اونا نتونستن مانعم بشن.رفتم داخل آمبولانس.راننده سرم داد زد و ازم خواست پیاده بشم ولی من با ترس زیپ کاور رو باز کردم. می ترسیدم بازش کنم میدونستم که الان با چهره خونی و اش و لاش شده پوریا روبه رو میشم.زیپ و باز کردم و کنارچهره اون زیاد مشخص نبود و تمام صورتش تکه تکه و سوخته بود.نمیدونم چطور جرات نگاه کردن پیدا کردم .انقدر گریه کردم و اشک ریختم که چشمام خشک شد.خدایا این چه سرنوشتی بود...

نگار و میلاد منو از آمبولانس بیرون بردند.انقدر خودزنی کرده بودم که صورتم بی حس شده بود.نگاه های سنگین همه رو حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.همه فهمیده بودند که من عاشق پوریا.میلاد و آرمین با چشمانی گشاد به من نگاه میکردند.جنازه رو بردند پزشک قانونی ما هم دنبال آمبولانس رفتیم.منتظر بودم تا خانواده ی پناهی رو ببینم که با گریه به سمت جنازه هجوم می برن ولی خانواده ای که پیداشون شد رو نمی شناختم. وای خدایا یعنی اون پوریا نبود.حسابی گیج شده بودم.دختری شیکپوش که ظاهرا نامزد اون پسر کشته شده بود به سمتم اومد و گفت:

-تو کی هستی که اینجوری واسه شوهر من اشک می ریزی؟

-خب...من..اشتباه شده....من جنازه رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم

دختر فریاد کشید:

-راستشو بگو...تو با کامبیز چیکار داری؟نکنه توروهم...

-کامبیز؟من معذرت میخوام...اشتباه شده.

و سریع از پزشک قانونی بیرون رفتم.از یک طرف خوشحال بودم از یک طرف ناراحت.خوشحال از این که پوریای من زنده بود و من هنوز اونو داشتم واز یک طرف ناراحت چون آبروم جلوی همه رفته بود و خجالت کشیدم. نشستیم توی ماشین و راه افتادیم.توی ماشین سکوت حاکم بود هیچکس حرفی نزد شاید چون شرایط مناسب نبود حتی کوروش.بلاخره بعد از این سکوت سخت و طولانی کوروش گفت:

-ای بابا...یه ناهار نمی خواین بدین.روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد. اگه دوست دارید سکوت بخورید حرفی نیست ولی یه چلو کبابم بدین ما بخوریم.

میلاد- یک کم تحمل کن الان می رسیم همون رستورانه...

دم رستوران یک پرشیای مشکی پارک شده بود من بهش خیره شده بودم که نگار دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-آخه هانی...توی این شهر هزاران پرشیای مشکی وجود داره ولی همش که مال پوریا نیس...

منم با لبخند گفتم:

-حق با توست.نمی دونم شاید انقدر عاشقش شدم که دیوونه شدم.

وقتی رفتیم داخل درکمال ناباوری با خانواده پناهی روبه رو شدیم نزدیک بود غش کنم.مشغول ناهار خوردن بودن.من و بابا و مامان ومیلاد جلو رفتیم و احوالپرسی کردیم پرنیان و ناهید خانم و آقای پناهی کنارهم نشسته بودند و پوریا و شایلی یک کمی انورتر.بد جور آتش گرفتم پوریا و شایلی کنار هم نشسته بودند و توی یک بشقاب غذا میخوردند. من دست نگار و رها رو گرفتم و به ته سالن رفتیم و یک جا نشستیم.گفتم:

-می بینی نگار؟حیف من که اینجوری براش اشک ریختم...

نگار- میگم این رستوران نفرین شدست.هروقت اومدیم یک مشکلی درست شد.

رها- آه.....آه نگاش کن چه جوری میخوره دختره!دستش می رسید پوریا روهم با اون چشماش میخورد!

نگار- شیطونه میگه اون چنگالو بردارم بکنم توی اون چشاش!

من عصبانی گفتم:

-بس کنین...

یکدفعه شایلی ازجاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.و دوباره یک حادثه بدتر رخ داد.همون گارسون فضول از آشپزخونه اومد بیرون و عکسو به پوریا داد و بعد به میز ما اشاره کرد.پوریا عکسو توی جیبش گذاشت و نگاه عمیقی به من کرد.داشتم از خجالت آب می شدم.در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-وای دیدین آخر آبروم رفت...

نگار- گارسون دهن لق میذاشتی غذا از گلومون پایین بره بعد بری لو بری

رها- اگر دستم بهش می رسید همچین کتکی میزدمش تا دیگه زاغ سیاه مارو چوب نزنه...

اشتهام بدجور کور شده بود.هرسه تایی از رستوران بیرون اومدیم تا یک هوایی بخورم که یکدفعه صدای پوریا منو میخکوب کرد:

-مهتاب خانم...

برگشتم و نگاش کردم که با تمسخر گفت:

-میخواستم ازتون تشکر کنم که عکس منو گوشه خیابون پیدا کردین.نمی دونم کی عکس منو توی خیابون انداخته که شما پیداش کردین بازم ممنون(و رفت سمت ماشینش(

احساس کردم بدجوری خرد شدم .شخصیتم زیر سوال رفته بود و احساس زبون شدن می کردم.نگار و رها با ترس به من نگاه میکردن ومنتظر عکس العمل من بودن. دیگه نمی تونستم تحمل کنم تا کی خوار بشم و حرفی نزنم.تصمیمو گرفتم به اطرافم نگاه کردم .آن طرف جاده سد کرج بود و من میتونستم خودمو واسه همیشه راحت کنم

واسه همین یکدفعه به سمت سد دویدم.نگار هم که فکر منو خونده بود به دنبال من دوید و حین دویدن فریاد کشید:

-مهتاب.....مهتاب این کارو نکن دیوونه....به حرفم گوش کن...مهتاب با توام...

ولی من بی توجه به حرف او می دویدم.وقتی به سد رسیدم.از روی صخره ی دیواره ی آن پریدم. آب زیاد بود و خیلی وحشتناک بود نزدیک بود پام لیز بخوره که نگار دستمو گرفت گفتم:

-نگار ولم کن خواهش می کنم بذار بمیرم تا حالا انقدر احساس حقارت نکرده بودم من این زندگی رو بدون پوریا نمی خوام...

نگار-باشه اگر دوس داری دستتو ول می کنم ولی هردو با هم میمیریم...

من که فکر میکردم نگار جراتشو نداره گفتم:

-باشه...موافقم

نگار- خیلی نامردی مهتاب...تو فقط به پوریا فکر می کنی نمی گی اگه من بمیرم میلاد بیچاره از غصه دق می کنه مامان بابا؟

یکدفعه یاد چیزای خوب افتادم یاد این که نگار و میلاد ازدواج کنن.یاد مامان و بابا که خیلی دوسشون داشتم یاد کوروش که بعد من چقدر تنها میشه...من باید قدرت این که بدون پوریا زندگی کنم رو داشته باشم.من هنوز خیلی کارای انجام نشده دارم

دست نگارو گرفتم و خودمو بالا کشیدم.هردو به هم لبخند زدیم. بابای نگار با ترس اومد سمت ما و گفت:

-شما این جا چیکار می کنین؟ ۱ساعته داریم دنبالتون می گردیم نمی گین دلواپس می شیم؟

نگار- اومدیم سد رو تماشا کنیم

آقای نیکجو دست نگاررو گرفت و گفت:

-زود باشین بریم.همه منتظرن راه بیافتیم به سمت تهران

همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

توی ماشین هرچقدر خواستم جلوی گریه مو بگیرم نتونستم.انگار غده ای از درد توی گلوم رشد کرده بود.تصمیم گرفتم واسه همیشه پوریا رو فراموش کنم و برم پی زندگی خودم و دیگه بهش فکر نکنم...

فصل پانزدهم

وقتی رسیدیم تهران من مثل همیشه به تخت خوابم پناه بردم و اشک ریختم.پوریا دیگه واسه من تموم شده بود.یک لحظه تصمیم گرفتم واسه همیشه فراموشش کنم اما مگر می شد.نقاشی که ازش کشیده بودم رو از زیر تخت در اوردم و پارش کردم.الان تنها چیزی که منو خوشحال می کرد عروسی نگار و میلاد بود.

****

امروز ۱۵ فروردین ۸۱ است.از وقتی از شمال برگشتیم تب خیلی شدیدی کردم و این دوروز هم به مدرسه نرفتم.تبم انقدر شدید بود که واسه سیزده به در هم جایی نرفتیم و مامان بیچاره همش مشغول پرستاری از من بود.خانواده پناهی از شمال برگشتن ومن هنوز موفق به دیدن پرنیان نشدم.به طور جدی تصمیم به فراموش کردن پوریا گرفتم و تا حدی هم موفق شدم.امروز قراره نگار به خونمون بیاد و قراره که جوابش به خواستگاری میلاد رو بده گرچند میدونم جوابش چیه!

****

نگار ساعت ۴ اومد. لیوان شربت رو روبروش گرفتم که گفت:

-چه خبر؟

-سلامتی...

نگار- از پوریا دیگه خبری نشد؟

محکم و قاطعانه گفتم:

-دیگه برام مهم نیست...

نگار با حیرت گفت:

-نه...!مثل این که جدی جدی میخوای فراموشش کنی؟

-شک نکن

نگار- خوبه...آفرین...از اولشم باید همین کارو می کردی

من که میخواستم بحثو عوض کنم گفتم:

-اینارو ول کن...تو چه خبر؟فکراتو کردی؟

نگار یکدفعه چهره غمگینی به خود گرفت وگفت:

-راستش ...مهتاب...من خیلی فکر کردم ولی...به این نتیجه رسیدم که من ومیلاد به درد هم نمی خوریم

ناباورانه بهش نگریستم:

-دروغ میگی؟

نگار یکدفعه پقی زد زیر خنده گفتم:

-خدا خفت نکنه نگار.سکتم دادی!

نگار- شوخی کردم.جوابم مثبته ولی به شرطی و شروطها!

-میلاد همه رو قبول کرده خیالت راحت!

نگار – پس مبارکه!

-حالا وقتشه به طور جدی با خاله اینا حرف بزنی منم امشب با مامان اینا صحبت می کنم.

نگار قبول کرد و همه چیز خیلی سریع رخ داد.روز چهارشنبه با پرنیان آماده شدیم تا بریم مدرسه توی راه احساس

کردیم یک ماشین داره تعقیبمون می کنه پرنیان ترسیده بود ولی من نه. بلاخره رسیدیم مدرسه . بچه ها با دیدنم به سمتم هجوم آورده بودن و شروع به تعریف خاطراتشون کردن.شمیم هنوز با حرص به من نگاه می کرد و اگه دستش می رسید منو خفم می کرد !ولی من بهش توجهی نکردم

مامان اینا که حالا از عشق میلاد و نگار آگاه شده بودند از این وصلت راضی بودندوو ظاهرا خاله و آقای نیکجو هم از میلاد بدشون نمیومد بلاخره قرار خواستگاری رو واسه جمعه گذاشتند .نمیدونم اون روزا چرا سردرد شدیدی گرفته بودم و همش دلم میخواست بخوابم.واسه روز جمعه همگی آماده شدیم تا به خواستگاری نگار بریم.

میلاد کت شلوار قشنگی تنش کرده بود و توی آینه به خودش نگاه می کرد و گفت:

-فقط یک کروات کم دارم!

یکدفعه انگار فکری به ذهنش رسیده بود که گفت:

-خوب میرم از پوریا میگیرم اون انواع کروات هارو داره!

من که با شنیدن نام پوریا حالم منقلب شده بود گفتم:

-لازم نکرده همین جوری خیلی بهتره!

میلاد- چرا؟نکنه با پرنیان قهری؟

-نه فقط خوشم نمیاد از همسایه چیزی بگیریم...

-چی میگی؟پوریا دوست منه...

من دیگه چیزی نگفتم و میلاد رفت تا پوریا رو خبر کنه.از این که میلاد فهمیده بود من به پوریا علاقه داشتم ناراحت بودم ولی اون به روی من نمی اورد

من به اتاق رفتم و پوریا برای بستن کروات میلاد داخل هال اومد.الحق چه کروات خوشگلی براش بسته بود.ساعت حدود هشت شب به خونه نگار اینا رسیدیم نگار ست سفید پوشیده بود و عین عروسا خوشگل شده بود.با توافق پدر و

آقای نیکجو تصمیم بر این شد که جشن نامزدی برای نگار و میلاد رو االواخر تیر برگزار کنیم .شب وقتی با نگار رفتم اتاقش نگار با خنده گفت:

-اون کرواتش منو کشته!

-مال خودش نیست.مال پوریاس!

نگار- پوریا؟

-آره آخه پوریا کلکسیونی از کروات داره!

****

یک ماه از این ماجرا ها میگذرد.توی این مدت حسابی سرم شلوغه همش درگیر خرید عقد و تهیه لباس و درسام هستم .این روزا با فشار روانی که بهم وارد شده حسابی می جنگم و به سختی درس میخونم تادر خرداد موفق بشم و بتونم دیپلمم رو با معدل خوب بگیرم.چند وقتیه احساس می کنم یک ماشین توی راه مدرسه تعقیبم میکنه دیروز دیگه تحمل نکردم و برگشتم تا یک لگد به ماشینش بزنم که یکدفعه ماتم برد!

آخه آقای لی معلم زبانمون پشت فرمون نشسته بود من که هنوز از دستش عصبی بودم با دستم به شیشه زدم اونم شیشه رو پایین داد و عینک دودیش رو برداشت و گفت:

-روز بخیر لیدی...انگار امروز زیاد قبراق نیستین؟

با خشم گفتم:

-باز کلکه جدیدته؟باز میخوای آبرو منو ببری؟چی میخوای از جونم؟

لی – مهتاب من تورو میخوام.بابت اون قضیه متاسفم. هدف من از اون کار این بود که ازت جدا نشم ولی ظاهرا

شایعاتی واسمون ساخته شده...

-گوش کن...تو کاری کردی که من از بهترین درسم که بهش علاقه داشتم یعنی زبان متنفر بشم.تو آبروی منو جلو همه بردی و باعث تحقیر من شدی .الانم از جلوی چشمام دور شو...

لی – مهتاب تو عصبی هستی عزیزم خواهش می کنم آروم باش بیا بشین تا با هم حرف بزنیم.

-من با تو هیچ حرفی ندارم حالا هم برو تا ماشینتو پنچر نکردم!

لی – باشه میرم ولی بدون این آخرین دیدار ما نیست.من بر میگردم تا عشقمو بهت ثابت کنم.

من بی توجه به حرفای اون به سمت مدرسه راه افتادم.انگاری با خودم لج کرده بودم نه دیگه پوریا رو میخواستم نه هیچ کس دیگه رو.من شکست خورده بودم و این برای من یک ضربه بود که احساساتمو سرکوب کرد!

****

امتحانات خرداد را با موفقیت پشت سر گذاشتم که یک روز پرنیان به دنبالم اومد و گفت:

پانزده تیر تولد پوریاست تو و خانوادت هم دعوتی

من که از پوریا دل خوش نداشتم گفتم:

-نه ممنون ولی من وقتشو ندارم

پرنیان- داری بهونه میاری؟دیگه مدارس هم تموم شده هنوز وقت نداری؟

-میدونی؟این روزا درگیر عروسی نگار و میلاد هستیم و من وقتم پره.

پرنیان- باشه هرجور میلته به هر حال وظیفم بود.

داشتیم با پرنیان توی حیاط قدم می زدیم.که یکدفعه پوریا پیداش شد بالحن سردی سلام دادم و رفتم روی تخت نشستم.چشمم به آقا محمود افتاد آن پیرمرد با موهای کم سفید و صورت پر چین و چروکش داشت از حال می رفت

پوریا رو به آقا محمودگفت:

-این چه قیافه ایه آقا محمود؟

آقا محمود- والله چی بگم پوریا خان.درد پیریه.دیگه کمردرد واسم امون نذاشته میخواستم چندروز بهم مرخصی بدین تا استراحت کنم بلکه حالم بهتر شه

پوریا خیلی بی توجه گفت:

-متاسفم .این هفته هفته خیلی شلوغیه.کلی جشن و مهمون داریم. فردا که مهمون داریم.دوروز بعدش تولد منه و بعدشم روز پدره نمیتونم مرخصی بهت بدم.

آقا رسول ناراحت سرشو پایین انداخت و گفت:

-هرچی شما بگید آقا...

من که شاهد ماجرا بودم نتونستم تحمل کنم و روبه پوریا گفتم:

-ببخشید آقای پناهی.ولی شما حال و وضع آقا محمود رو می بینین.مطمئن باشین با این حالشون نمی تونن اینجارو خوب تمیز کنن.حداقل اجازه بدین یکروز استراحت کنن.

پوریا برگشت و نگاهی به من کرد در نگاهش خواندم: که به تو چه مربوطه؟

خیلی خونسرد گفت:

-معذرت میخوام ولی به خودم مربوطه.سرایدار استخدام نکردیم که بهش مرخصی بدیم.

از شدت عصبانیت دستمو مشت کرده بودم.چطور می توانست انقدر دل سنگ باشه پوریا برای آنکه لج مرا دربیاره رو به محمود گفت:

-فردا که اومدم حیاط مثل همیشه شسته و رفته باید باشد و برگای توی باغچه هم جمع کن.

بعد راهشو کشید و رفت ورفت. خیلی حالم گرفت اما حتی عصبانیتش به دلم می نشست.حتما مهمان فردا شبش شایلی بود که انقدر براش مهمه.

روز بعد از پنجره مشغول نظاره کردن آقا محمود بودم دلم براش خیلی می سوخت داشت حیاط رو جارو میزد و از درد به خودش می پیچید.یکذره فکر کردم با کمر دردی که آقا رسول داشت مطمئن بودم که نمی تونه حیاط رو تمیز کنه و حتی اگر خیلی زور می زد حیاط مثل همیشه برق نمی زد این بود که فکری به ذهنم رسید . به نگار زنگ زدم:

-سلام نگار

-سلام مهتاب

-یه نقشه دارم پایه ای؟

-زهر مار!باز میخوای مارو به کشتن بدی؟

-نه خیر درباره آقا محمود سرایدارمونه.راستش ا دو روز دیگه تولد پوریاس و بعدشم روز پدره. پوریا از آقا محمود خواسته حسابی حیاط رو برق بندازه ولی آقا محمود اصلا حال خوشی نداره.پوریای گند دماغ هم بهش مرخصی نمیده.

-خب این چه ربطی به ما داره؟نکنه میخوای ما بریم جای اقا رسول کار کنیم؟

-دقیقا

نگار از پشت گوشی فریاد زد:

-چی؟تو دیوونه ای مهتاب

-ترش نکن بابا!بذار حرفمو بزنم.خب من فکر کردم اگه تو و من و پرنیان بدون این که کسی بفهمه حیاط رو تمیز کنیم اقا محمود بیچاره یک استراحتی می کنه!

نگار- دیگه چی؟کلفتی نکرده بودیم که اونم قسمت شد

-کلفتی چیه؟ ما میخوایم به اقا رسول کمک کنیم

نگار- آره کی میگه ما میخوایم کلفتی کنیم فقط باید یک کوچولو زمین و کف حیاطو بشوریم .باغچه تمیز کنیم و راه و پله و...هیچی دیگه فقط باید بشوریم بسابیم و یخ حوض بشکونیم!

نگار مسخره بازی در نیار.اصلا من که زورت نکردم دوس نداری قبول نکن

نگار- مهتاب...اگه فقط یک درصد شک داشتم که این کارو میخوای بخاطر جلب پوریا به خودت انجام بدی هرگز موافقت نمی کردم.

لبخند زدم و خوشحال شدم که منو درک میکرد. اون فهمیده بود که من دیگه هیچ کاری رو برای رضای پوریا انجام نمیدم و هدفم فقط کمک کردن به اقا محمود بود.

توی فکر بودم و هنوز گوشی دستم بود نگار از اونور خط داد زد:

-مهتاب کجا رفتی؟

-الو...بگو...گوشی دستمه

نگار- به خاطر تو میام میخوای مستخدممون معصومه خانم رو هم بیارم؟

با خنده گفتم:

-نه لازم نکرده از تو به اندازه یک الاغ میشه کار کشید!

نگار- خفه شو!جدی میگم کارش عالیه.چند وقت پیش یک بسته آلو جنگلی توی جیب شلوارم بود.معصومه خانم عقل کل شلوارو انداخته توی ماشین لباسشویی!

زدم زیر خنده و گفتم:

-حقته!

نگار- البته زیاد بدم نشد الان وقتی بیکار میشم می شینم پاچه هاشو لیس میزنم!

-حالا میای یا نه؟

-من همیشه پایم حتی در کلفتی!ولی اینجا یک مشکلی هست و اون اینه که جواب جذبه منو چی میخوای بدی؟

با تعجب گفتم:

-جذبه کیه؟

نگار- میلاد جونم دیگه!اون نمیذاره من دست به سیاه سفید بزنم!

-هه!نترس اونم بدش نمیاد تو کار یاد بگیری!من دیگه برم باید موضوع رو به پرنیانم بگم

نگار- باشه برو منم از امشب میام خونتون!

-تو که ۷ روزه هفته ۸روزشو اینجایی!

نگار- پس چی حالا بذار عروستون بشم!

-کم حرف مفت بزن!

خلاصه کلی خندیدیم و بلاخره نگار وراج رضایت داد قطع کنم!بلافاصله دنبال پری رفتم و قضیه رو برای اونم گفتم با این که اونم دلش واسه آقا محمود سوخته بود ولی با اکراه گفت:

-راستش من دوس دارم کمک کنم ولی اگه پوریا بفهمه خیلی عصبی میشه و میگه من اقا محمودو استخدام نکردم که شما کار کنین

-ما به داداش تو چیکار داریم؟به هرحال نصفه این حیاط متعلق به ماست و ما هم دوست داریم تمیزکنیم

پری- ولی فکر نکنم بازم قبول کنه

با خنده گفتم:

-خوب بهش بگو از این به بعد حقوقی رو که میده به محمود به ما سه نفر بده!

هردو زدیم زیر خنده

پری- گفتی سه نفر؟جز من و تو دیگه کی؟

-نگار!

پرنیان با خنده گفت:

-به اون تازه عروس چیکار داری؟بابا بذار بشه زن داداشت بعد خواهر شوهربازی در بیار!

-از الان باید یاد بگیره!

پری یکدفعه با نگرانی گفت:

-ولی اگه اقا محمود قبول نکنه حیاط رو به ما بسپره چی؟

-راضی کردن اون با من

ان روز آقا محمودم صحبت کردم اول قبول نمی کرد و می ترسید به خاطر کله شقی ما پوریا اخراجش کنه ولی من انقدر اصرار کردم تا اخر قبول کرد.شب نگار به خونه ما اومد بعدا از شام با نگار به اتاقم رفتیم تا بخوابیم که صبح زود پاشیم و اماده باشیم که یکدفعه نگار به سمت در رفت و گفت:

-بای بای!

با تعجب پرسیدم:

-کجا؟

نگار – اتاق شوهرم!

-واقعا؟حالا که به میلاد محرم شدی دیگه منو تنها میذاری؟

نگار – چی کار کنم ؟ خودش اصرار کرد که امشب پیشش بخوابم!

-باشه بابا برو پیش جذبت!ولی فردا ساعت ۸ آماده باش

-باشه

-فقط نگار؟

نگار- بله؟

با خنده گفتم:

-مراقب خودت باش!

نگار – خفه شو!!

و شونه رو سمتم پرت کرد که جاخالی دادم!

فصل شانزدهم

صبح ساعت ۸ از خواب پریدم.به سمت اتاق میلاد رفتم تا نگارو صدا کنم که دیدم کوروش پشت در فالگوش وایساده! یکدونه زدم پس کلش و گفتم:

-این جا چیکار میکنی؟ خجالت نمی کشی پشت در اتاق زن و شوهر وایسادی؟

کوروش با ترس گفت:

-چیزه...توپمو توی اتاق میلاد جا گذاشتم (و بعد فرار کرد(

نمیدونستم چیکار کنم ساعت هشت و نیم شده بود و نگار هنوز از اتاق بیرون نیومده بود.خجالت می کشیدم در بزنم و حیرون مونده بودم پرنیان اومد دم در و گفت:

-زود باش دیگه پوریا رفت باید شروع کنیم پس این نگار کوش؟

-اگه جرات داری برو از بغل میلاد جداش کن!

پری- ای بابا حالا چه وقت لاو ترکوندن بود!

ساعت ۹ بود که نگار خواب آلود اومد از اتاق بیرون.بلاخره هر سه تایی رفتیم حیاطو تقسیم کار کردیم.پرنیان باید کف حیاط رو می شست و جارو می زد منم راه پله و ایوان رو تمیز می کردم و نگار هم مسئول امور باغچه و جارو زدن بود.آقا رسول نیومده بود و ما خوشحال بودیم که به ما اطمینان کرده.نگار روسریشو مثل کلفتا بسته بود و ما کلی بهش می خندیدیم.هر سه با جدیت شروع کردیم من راه پله رو طی کشیدم.پرنیان زمینو می شست و نگار باغچه رو جارو میزد.نزدیک ساعت ۱۲ بود که خسته شدیم و خواستیم استراحت کنیم.پرنیان سه تا بشقاب برنج و خورشت و ماست و سبزی اورد.نگار که میخواست عروس باشه و مراقب هیکلش بود زیاد نخورد پرنیانم زیاد دوست نداشت منم کمی خوردم و بعد سینی را روی ایوان گذاشتیم و دوباره مشغول کار شدیم که نگار گفت:

-این جا نردبون دارین؟

-میخوای چیکار؟

نگار- میخوام برگ درختارو قیچی کنم

-لازم نکرده اینا کار اقا محموده

نگار- آقا محمود که با اون کمرش نمی تونه بره بالا

پرنیان جای نردبون رو به نگار نشان داد و نگار هم نردبون گذاشت و بالا رفت . روی دیوار سه تا گلدان وجود داشت نگار گفت:

-حیف این گلدونا نیست گذاشتن اینجا؟

و خواست گلدونا رو برداره که یکدفعه هرسه تاشون سقوط کردندو خرد خاک شیر شدند و چون زمین هم خیس بود خاکشون تبدیل به گل شد.من و پری عصبانی به نگار نگاه کردیم

-ببخشید...از دستم افتاد...خودم جمع می کنم.

نگار از نردبون اومد پایین که یکدفعه کوروش بدو بدو از خونه پرید بیرون مامانم دنبالش!ظاهرا کوروش تجدید اورده بود و مامانم عصبی دنبالش بود و کوروشم در حال فرار کردن بود اما چشمتون روز بد نبینه پای کوروش به سینی غذاها روی ایوان خورد و سینی پخش زمین شد تمام کف زمین پُر خورشت و برنج و ماست شده بود وبدبختی این بود کوروش در حال فرار پاهاش خورشتی شده بود وهر جا می رفت رد پای خورشتی به جا میگذاشت! نگار که عصبی شده بود زد پس گردن کوروش و گفت:

-چیکار کردی بچه؟ نمی بینی ما سه ساعت جون کندیم؟

کوروشم در جواب پس گردنی سطل آب رو روی نگار خالی کرد و از خونه رفت بیرون!

دیگه بدتر از این نمی شد تمام زحماتمون از بین رفته بود و حیاط به بدترین شکل کثیف شده بود خواستیم از اول شروع کنیم که یکدفعه در باز شد و پوریا با ماشینش وارد شد.نزدیک بود سکته کنم ما فکر می کردیم پوریا مثل همیشه ساعت ۶ بعد از ظهر میاد ولی سر ظهری برگشته بود.رنگ از صورت هر سه تامون پریده بود.نگار زیر لب به پرنیان گفت:

-ای بمیری پری چرا نگفتی داداشت ظهر میاد؟

پری که از ترس صداش می لرزید گفت:

-گفت شب میاد حتما چیزی جا گذاشته

پوریا از ماشین پیاده شد و با دیدن وضع آشفته حیاط ماتش برد جلو آمد و فریاد زد:

-این جا چه خبره؟چرا حیاط انقدر کثیفه؟آقا محمود کجاست؟

پرنیان که مثل جوجه می لرزید گفت:

-راستش داداش ما دیدیم اقا محمود مریضه اینه که تصمیم گرفتیم خودمون اینجارو تمیز کنیم

پوریا با عصبانیت فریاد زد:

-شما غلط...لا اله الا الله...کی بهتون پیشنهاد همچین کار احمقانه ای رو داده؟

با کمال اعتماد به نفس جلو رفتم و گفتم:

-من...من همچین پیشنهادی دادم...خودمم تمیزش می کنم

پوریا با عصبانیت جلو آمد و به من خیره شد گفتم الانست که بزنه در گوشم ولی اون که توی صداش لرزشی وجود داشت گفت:

-بسیار خب...پس هرچه زود تر دست به کار بشین چون چیزی به غروب نمونده

و بعد رو به پرنیان گفت:

-پری یالا بریم

پرنیان- کجا داداش؟

پوریا – خونه

پرنیان- ولی داداش منم این جا تقصیر کارم منم باید کمک کنم بهشون

پوریا با خشم فریاد زد:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم زود باش بریم خونه

پرنیان بیچاره با بغض به من نگاه کرد و گفت:

-متاسفم...من خواستم کمکت کنم

دستشو فشردم و گفتم:

-برو عزیزم من و نگار هستیم

پرنیان جلو رفت و پوریا هم پشتش رفتند خونشون.از شدت عصبانیت داشتم آتش می گرفتم.منو بگو که خواستم ثواب کنم کباب شدم.نگار گفت:

-بیا خدا شانس بده...داداشه اومد خواهرشو برد حالا همه چیز افتاد گردن ما

من که اعصاب درست حسابی نداشتم گفتم:

-میخوای تو هم برو ... خودم تنهایی تمیز می کنم

نگار- شوخی کردم بابا...حالا چرا ناراحت میشی

این دفعه با جدیت شروع به کار کردیم و باید کار پرنیانم انجام میدادیم. حیاط کاملا تمیز شده بود و درواقع برق میزد.نگار که تا حالا توی عمرش کار نکرده بود و بدنش به کار عادت نداشت یکدفعه کمرش گرفت.نشست روی تخت و زد زیر گریه منم که حول کرده بودم پریدم طرفش و گفتم:

-چی شد؟چت شد یهو؟نگار؟

نگار که از گریه نفسش بند اومده بود گفت:

-کَ...کَم...کمر...اَم

نمی دونستم چیکار کنم.عجب روز گندی بود.طولی نکشید که میلاد از سر کار برگشت وبا دیدن جیغ های نگار خودشو به مارسوند.فقط این یکی رو کم داشتیم!

میلاد- چی شده؟ چه بلایی سر زن من اوردی؟

-من کاری نکردم تقصیر پوریاست

میلاد یکدفعه از خشم منفجر شد:

-غلط کرده مرتیکه نس ناس.با زن من چیکار داشته؟

جلوشو گرفتم و گفتم:

-نه نه...بابا ما داشتیم حیاطو تمیز می کردیم یکدفعه رگ کمرش گرفت.

میلاد دوباره فریاد زد:

-از زن من کار می کشه؟

حالا باید یکی جلوی اینو می گرفت.میلاد رو آروم کردم و بعد به کمک هم نگار رو داخل بردیم.توی راه پله پوریا در خونشونو باز کرد و با دیدن نگار گفت:

-خدا بد نده چی شده؟

من که میدونستم میلاد عصبیه سریع به پوریا علامت دادم بره تو واونم رفت!

بعد از آنکه نگار و میلاد رو فرستادم داخل باز به حیاط برگشتم تا نردبون و سطل و همه چیز رو جای خودش بگذارم.سریع و تنهایی همه ی کارهارو کردم که یکدفعه متوجه شدم توی این مدت پوریا روی پله نشسته و به من نگاه می کنه.وقتی کارا تموم شد با غرور از پله ها ی ایوان اومد پایین و گفت:

-ممنون.کارتون عالی بود حیاط داره برق میزنه یادم باشه محمودو اخراج کنم شما رو استخدام کنم!

ناراحت شدم و احساس خواری کردم پوریا که متوجه شده بود گفت:

-معذرت میخوام...این فقط یک شوخی بود چه جوری میتونم از خجالتتون در بیام؟

لبخند تلخی زدم وگفتم:

-مهم نیست

پوریا- نگفتین؟چه جوری میتونم ازخجالتتون در بیام

من که منتظر همچین فرصتی بودم گفتم:

-گذشته را فراموش کنین...این تنها کاریه که میتونین در حق من بکنین

انگار که لبخند روی لبای پوریا ماسید ناراحت گفت:

-چی رو فراموش کنم؟

نزدیک بود از دهنم بپره: این که دوست داشتمو ولی حواسمو جمع کردم و گفتم:

-همه اتفاقاتی که من توش باعث ناراحتیتون شدم

نمی دونم چرا ولی از چشماش فهمیدم که آزرده شده و داره حرص میخوره اما سعی کرد خونسرد باشد و گفت:

-شما هیچ وقت باعث ناراحتی من نشدی

من که دیگه دلم نمی خواست توی چشماش نگاه کنم و می ترسیدم دوباره عاشق ورسواش بشم گفتم:

-من دیگه باید برم. امیدوارم حیاط اونجور که خواستین شده باشه.شب بخیر...

پوریا- صبرکنین...تولدم میاین؟

-نه...راستش وقتشو ندارم

بعد به طرفش برگشتم و گفتم:

-بهتره شما زیاد منو نبینید.این جوری کم تر عصبانی می شید

باز رنجید ولی نمیدونم چرا اون روز از رنجش لذت می بدم.انگار داشتم تلافی می کردم.

با صدایی گرفته گفت:

-شب بخیر

به خونه رفتم و بدون هیچ کلامی روی صندلیم نشستم وزدم زیر گریه. دلم بد جور گرفته بود.هم از رفتار خودم هم از رفتاراون.از پنجره حیاط رو نگریستم پوریا هنوز یک گوشه نشسته بود و توی فکر بود. خدا منو بکشد که باعث آزارش شدم.نمیدونم انگار هنوز ته دلم بهش علاقه داشتم و توی این مدت داشتم خودمو گول میزدم به قلبم رجوع

کردم و دیدم که هنوز به یاد اون می تپه ولی پوریا به من تعلق نداشت پس باید کاری میکردم یا بایاد کس دیگری بتپه یا هرگز نتپه.

فصل هفدهم

امروز ۱ مرداد ۸۱ است. ان شب که حیاط را تمیز کردیم من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید افکار منفی را از سرم بیرون بریزم. حالا که فکر می کنم می بینم پوریا نه به من تعلق داشت و نه به هیچ دختر دیگه ای چون اون یک پسر دختر کُش بود و با چهره جذابش دل هر دختری را می برد. هفته ی پیش و روز تولد حضرت علی نامزدی نگار و میلاد را برگزار کردیم. خیال می کردم با نامزد شدن نگار و میلاد نگار تغییر رویه می دهد و دست از خوشگذرانی های دوران مجردیش بر می دارد اما زهی خیال و باطل!

امروز صبح نگار بهم زنگ زد گفتم:

-چطوری عروس خانم؟

نگار- پایه ای؟

-واسه چی؟

نگار-واسه یک مهمونی تووپ!

-چه جور مهمونی؟

نگار- یک سری از بروبچس به افتخار پیوستن من به جمع مرغا یک مهمونی ترتیب دادن!

-پس با این حساب میلادم میاد؟

نگار- شرمنده مهمونی زنونست!

-حالا بذار ببینم چی میشه

نگار- باشه...به اون دختره پرنیانم بگو اگه دوست داره میتونه بیاد.

-حالا کی هست این مهمونی؟

نگار- فردا عصری

-باشه بهت خبر میدم

چون برای روز بعد برنامه خاصی نداشتم تصمیم گرفتم به این میهمانی برم و تصمیم گرفتم پرنیانم با خودم ببرم.

واسه همین به پرنیان خبر دادم و اونم با کمال میل پذیرفت

بعد با هم دیگر برای خرید لباس به مرکز خرید و پاساژ های مختلفی رفتیم و شام هم با هم توی رستوران خوردیم و به خونه برگشتیم . روز بعد درحالی که با پرنیان آماده رفتن بودیم نگار با ماشین پدرش از راه رسید من با تعجب گفتم:

-نگار؟تو که گواهینامه نداری؟میخوای مارو به کشتن بدی؟

نگار در حالیکه با شالش ور میرفت گفت:

-زود باشین دیگه...الان مهمونی شروع میشه ...خودتون میدونین که میهمانی بدون من صفایی نداره!

با لجبازی گفتم:

-نوچ!من یا با تاکسی میام یا اصلا نمیام

نگار- باز تو لج کردی؟چه فرقی می کنه؟ منم رانندگی بلدم

اما من مرغم یک پا داشت. پرنیان گفت:

-پوریا خونه ست. میرم صداش کنم مارو برسونه

-لازم نکرده زنگ میزنم آژانس

نگار- چه فرقی می کنه پوریا هم یک نوع مسافر کشه منتها از نوع دختر کِشش!

پرنیان بی توجه به ما رفت و پوریا رو صدا کرد.بعد از کل علافی بلاخره پوریا خان شرفیاب شدند!مثل همیشه خوشتیپ و جذاب!پشت رل نشست و ما هم عقب نشستیم.

در طول راه پوریا از آینه به من که پشتش نشسته بودم نگاه می کرد اما من توجهی نکردم. بلاخره سکوت را شکست و با صدای آرام و دلنشینش گفت:

-خب...حالا این مهمونی که میخواین برین چه جور مهمونیه؟

پرنیان سریع گفت:

-زنونست!

پوریا با خنده گفت:

-خب بابا...من که نخواستم باهاتون بیام...فقط خواستم بدونم چه جور مهمونیه به هرحال من باید بدونم خواهرم کجا میروبا کیا می گرده؟

نگار- خیالتون راحت بک مهمونی ساده که به افتخار نامزدی من ومیلاد برگزار شده

بلاخره پوریا با توجه به آدرسی که نگار داده بود ماشین رو جلوی یک خونه ی ویلایی نگه داشت.پوریا پیاده شد و سوئیچ ماشین را جلوی نگار گرفت و گفت:

-من با تاکسی بر میگردم

نگار- اگه میشه با ماشین من برین. ما شب با تاکسی بر می گردیم

پوریا- چرا با تاکسی؟خودم میام دنبالتون خوب نیست آخرشب ۳تا دختر تنها با تاکسی برگردند. من همونجور به اون خونه ی ویلایی خیره شده بودم. بعد از رفتن پوریا به نگار گفتم:

-دوستای جدید پیدا کردی؟آدم شدی؟واست توی ویلا مهمونی میگیرن!

نگار- یه سری جدیدن.یک سری هم همون بروبچس قدیمی خودمونن.حالا بریم تو با همه آشنا می شیم.

به داخل ویلا رفتیم همه با دیدن نگار هورا کشیدند شروع به دست زدن و سوت زدن کردند!بعد از اینکه با همه آشنا شدیم.یک جا پیدا کردیم و نشستیم.همان جور نشسته بودیم که یکدفعه یکی از دوستای جدید نگار به اسم کیانا اومد و گفت:

-بروبچس پیکارو آوردن!

دوباره همه هورا کشیدند و من و پرنیان گیج ماندیم.شیشه های ابسلوط رو پخش کردند وقتی به من و پرنیان رسید تشکر کردیم و برنداشتیم کیانا با تعجب گفت:

-توهم زنی بدون ابسلوط؟

پرنیان- توهم زنی دیگه چه صیغه ایه؟

کیانا- مگه نگار بهتون نگفته؟

من با تعجب گفتم:

-نه اون گفت که یک مهمونی به افتخار نامزدیش برگزار شده

کیانا با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-نگار باز خالی بستی؟

سپس شروع کرد به توضیح دادن واسه ما:

-ببین عزیزم.اسم این مهمونی توهم زنیه!یعنی یک عده آدم دور هم جمع می شوند .پیکارو میریزن بالا و مست می کن.وشروع می کنن به توهم زدن

من که ازدروغ نگار عصبی شده بودم توی دلم گفتم:بذار برسیم خونه یک حالی ازت بگیرم. من که از خوردن این چیزا تنفر داشتم لب نزدم اما پرنیان که شیطنتش گل کرده بود یک کمی خورد وقتی همه مست شدند چراغارو خاموش کردند و شروع کردن به توهم زدن.خدا به دادم باید می رسید گیر یک مشت دیوونه افتاده بودم!هیچکس

جز من درحالت عادی نبود.دربین توهماتی که تعریف می کردن همش اسم پسر بود:آرش- سهیل- کامران!

ساعت حدود ۱۱ شب بود که پوریا به موبایل پرنیان مسج فرستاد:

-من دم در منتظرتونم

نمیدونستم چیکار کنم.گیج مونده بودم .پرنیان و نگار هیچ کدوم حالت طبیعی نداشتند.

اگر پوریا می فهمید...واویلا می شد!

سریع گوشی رو برداشتم و به جای پرنیان جواب دادم:

-داریم میایم

با هزار بدبختی نعش نگار و پری رو جمع کردم و بردم.پوریا دم ماشین منتظر بود

پرنیان که هنوز مست بود زیر لب زمزمه میکرد:

-آرش.مایکل جکسون...

سوار ماشین شدیم پوریا از پرنیان پرسید

-خوب...چه خبر؟مهمونی خوش گذشت؟

پرنیان-آرش.....مایکل جکسون.....-کیوان

پوریا مات ومبهوت پرسید:

-آرش کیه؟کیوان کیه؟

دعا دعا میکردم به خونه برسیم تا من به تخت خوابم پناه ببرم.ولی پوریا که نگران به پری ونگار نگاه می کرد گفت:

-مهتاب خانم اینا چشون شده؟

-چیزی نیس...زیادی شام خوردن!

پوریا-مطمئنین چیز دیگه نخوردن؟

جواب ندادم.یعنی جوابی نداشتم که بدم.همش تقصیر نگار بود اگر اون می گفت که چه جور مهمونی داریم میریم.هرگز باهاش نمی رفتم و پرنیانم نمی بردم.به خانه که رسیدیم نگاررو با خودم بردم داخل و خوابوندمش.

روز بعد نگاررا تا دم در بدرقه کردم که یکدفعه پوریا پشت سرم ظاهر شد:

-ترسیدم این چه طرزِ اومدنه؟

پوریا عصبی گفت:

-که یک مهمونیِ سادست...بعدشم شام میدن و تموم میشه...منو احمق گیر آوردین

من نمیدونستم چه جوابی بدم از یک لحاظ این دفعه حق با او بود ولی من نباید محاکمه می شدم چون من خودم از مراسم توهم زنی خبر نداشتم.توی همین فکرا بودم که پوریا فریاد زد:

-خانم محترم خواهر من دیروز توی حالت طبیعی نبود...

من که سعی کردم خونسرد باشم گفتم:

-شما درست میگین اما باور کنین تقصیر من نبود

پوریا- پس لابد تقصیر من بود...منی که به شما اعتماد کردم و خواهرمو به شما سپردم

دیگه اشکم داشت در میومد با بغض گفتم:

-من در قضیه نقشی نداشتم همش تقصیرِ اون نگار دروغگویه...

بعد بی هیچ حرفی اشکامو پاک کردم و رفتم خونه درحالیکه پوریا همونجور وایساده بود و به یک نقطه خیره شده بود.

وقتی رفتم خونه از کار خودم پشیمون شدم و خودمو لعنت کردم چرا وقتی می دیدمش عین موش می شدم؟ من که دیگه عاشقش نبودم پس چرا هنوز از اون جذبه نگاهش می ترسیدم؟ناگهان توی قلبم حس انتقام زنده شد.من آدم انتقامجویی نبودم اما در مورد پوریا فرق می کرد چون اون منو خیلی بازی داد.قلبمو شکست و روحمو زخمی کرد پس

باید ازش انتقام می گرفتم یک لحظه یاد همه ی خاطره ها افتادم اون موقع که به خاطر کمبود آب منو به خاطر حموم رفتنم سرزنش کرد.اون موقع که توی چالوس جلوی چشم رها و نگار خوار و ذلیلم کردو امروز که به خاطر کاری که توش من بی گناه بودم سرم فریاد زد.منم باید عین خودش ضایعش میکردم باید یه جوری جلوی همه زبونش میکردم...

فصل هیجدهم

چند وقت از این ماجراها گذشت کوروش که توی درس ریاضی افتاده بود باید دوباره امتحان می داد.اون روز من و کوروش روی تخت توی حیاط نشسته بودیم و من داشتم با کوروش ریاضی کار می کردم که یکدفعه پوریا اومد کنارم نشست و گفت:

-میتونم باهاتون صحبت کنم

من با این که هنوز از دستش ناراحت بودم بیشتر جلوی کوروش معذب بودم اما کوروش که توی این موارد پسر زبلی بود شروع کرد به محاسبه کردن:

-دودوتا چهارتا .دوسه تا...

پوریا گفت:

-من میخواستم بابت اون روزازتون معذرت بخوام.راستش بعد از رفتن شما من خیلی حالم گرفت و از رفتاری که کردم خیلی ناراحت شدم و حسابی با خودم کلنجار رفتم خب راستش ...من تازه متوجه شدم که تنها کسی که اون شب مست نبوده شما بودین

میخواستم بهش بگم تو چه میدونی که من مست همیشگی توام!ولی گفتم:

-به هرحال شما باید به خواهرتون توجه داشته باشید ولی همین حرفارو می تونستین با آرامش بزنین نه دعوا

پوریا- من که معذرت خواهی کردم باور کنین اون لحظه خودم نبودم!

-میدونم...حالا دیگه گذشته ها گذشته...فراموشش کنین ... نمی خوام نصیحتتون کنم اما هیچ وقت سعی نکنین با دادو هوار حرفتونو به دیگران بفهمونین مخصوصا اگه طرفتون یه دختر باشه آخه دخترا روحیه لطیفی دارن و زود آزرده میشن

اینو گفتم تا توی زندگی مشترکتون با شایلی خانم مشکلی نداشته باشین

پوریا با خنده گفت:

-حالا کی گفته من میخوام باشایلی ازدواج کنم؟

با تعجب گفتم:

-همه دنیا فهمیدن!مگه همچین قصدی ندارین؟

پوریا- من شایلی رو به عنوان دختر عمه دوس دارم نه همسر بعدشم واسه ازدواج هنوز خیلی زوده...

یکدفعه هردومون متوجه کوروش شدیم و برگشتیم بهش نگاه کردیم.اونکه محو صحبت های ما شده بود خودشو به اون راه زد و شروع کرد به محاسبه:

-دو پنج تا بیستا!

-دو پنج تا بیستا کوروش؟

کوروش- پس چندتا؟

پوریا- فکر کنم بشه ۱۰ تا!

همه زدیم زیر خنده پوریا با اجازه ای گفت و رفت و منم با کوروش ریاضی کار کردم

****

روز عروسی میلاد و نگار از راه رسید.از صبح با نگار و مامان و خاله به آرایشگاه رفتیم.من پیراهن دکلته مشکی که

کوتاه بود دامنش حالت پین داشت پوشیدم و حسابی خوشگل شده بودیم.عروسی توی باغ برگزار میشد من که خواهر داماد بودم داشتم به مهمونا خوش آمد میگفتم.جمعی از مهمونا دوستای نگار بودند که نگار برای حضوشون کلی با میلاد دعوا کرده بود.خانواده پناهی با سبد گل وارد شدند.پوریا کت شلواری به رنگ چشاش پوشیده بدو که جذابیتشو چند برابر کرده بود.آقا محمودم با خانمش راحله خانم و تک پسرشون مسعود وارد شدند.نگار توی لباس عروس انقدر زیبا و دیدنی شده بود که من به حالش غبطه خوردم و میلادم کم تر از اون نبود.از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم ناخود آگاه چشمم وسط عروسی دنبال پوریا میگشت.بعد از رقص و پایکوبی و شام خوردن همگی دنبال ماشین عروس رفتیم و کلی گشت و گذار کردیم.دم در خونه ای که قرار بود نگار و میلاد توش زندگی کنند واسشون گوسفند قربونی کردند نگاررا درآغوش گرفتم و گفتم:

-خوشبخت باشی عزیزم

نگاه درحالی که اشک میریخت گفت:

-ایشالله روز تو مهتاب جان

-خودتو لوس نکن خرس گنده گریه نداره که تازه عروس خواهر شوهر شدیم!از فردا جنگ جهانی سوم آغاز میشه!

نگار زد زیر خنده .بعد همه از هم خداحافظی کردیم و رفتیم خونه . خوشحال بودیم که مراسم آبرومندانه برگزار شد و همه چیز به خیروخوبی گذشت.

کوروش که حسابی توی ماشین شیطنت کرده بود و خوش گذرونده بود و شادباش گرفته بود توی ماشین خوابش برده بود خودم بغلش کردم و توی تخت خواب میلاد گذاشتم کوروش بلاخره به آرزوش رسیده بود و اتاق دار شده بود.بعد از میلاد کوروش دیگه صاحب اتاقش میشد.وقتی گذاشتمش توی تخت و بوسه ای برگونه اش زدم و گفتم:

-کی تو داماد میشی وروجک!

****

اواسط شهریور بود که خبر دار شدم سروناز و خانوادش میخوان بیان تهران زندگی کنن.من از تصمیم آن ها خوشحال بودم و از این که هرروز سروناز رو میبینم ذوق کرده بودم.حالا که نگار ازدواج کرده بود سروناز میتونست جای اونو پرکنه.نگارومیلاد بعد از عروسیشون برای ماه عسل به اتریش رفتند و تاحالا برنگشتند.دلم برای هر جفتشون تنگ شده.چند روز بعد از اینکه سروناز اینا در تهران مستقر شدند بهش زنگ زدم تا به خونمون بیاد.ماجرای پوریا و مراسم توهم زنی رو براش تعریف کردم کلی خندید و گفت:

-هنوزم دوسش داری؟

نمی دانستم چی بگم. اگه می گفتم نه دروغ بود با بغض گفتم:

-نمی تونم فراموشش کنم سروناز

سروناز مرا در آغوش گرفت و برای این که بحث را عوش کند شروع به تعریف از خانه جدیدشان کرد.

آن شب سروناز شام خونه ی ما موند و بعد رفت.

نگار و میلاد بلاخره از مسافرت برگشتند وکلی سوغاتی و خاطرات خوش باخودشون اوردند.نگار حسابی چاق شده بود و خودش می گفت میلاد حسابی بهش رسیده و بهش غذا داده!

بلاخره مهرماه از راه رسید و من وارد مقطع پیش دانشگاهی شدم.میخواستم حسابی روی درسام تمرکز کنم تا دانشگاه قبول بشم.دیگه دغدغه ای نداشتم و سعی می کردم پوریا رو از یاد ببرم.شب وروز درس میخوندم و به موفقیت و ادامه تحصیل در دانشگاه فکر میکردم.

چند ماه از شروع سال تحصیلی می گذشت و دی ماه بودکه نگار با ناراحتی پیش من آمد.من تنها درخانه مشغول درس خوندن بودم:

-چی شده نگار؟اتفاقی افتاده؟با میلاد دعوات شده؟

نگار درحالیکه اشک میریخت گفت:

-من اشتباه کردم مهتاب

منظورشو نمی فهمیدم گفتم:

-چی میگی؟...واضح حرف بزن

نگار- من به درد ازدواج نمی خورم مهتاب

-اینو حالا میگی؟آخه چطور تو که رابطت با میلاد خوب بود؟

نگار- ببین مهتاب...تو منو از بچگی می شناسی.من دختر آزادی بودم و کلی تفریح میکرد م فکر میکردم بعد از ازدواج هم به همین روال زندگی می کنم ولی از وقتی از ماه عسل برگشتیم میلاد فقط پی کارشه نه اینکه به من نرسه ولی جز اینجا و خونه مامانم جایی نمیذاره برم.اون ازم توقع داره فقط بمونم خونه و کاراشو بکنم .لباسشو بشورمو اتو کنم و براش قیمه بادمجون درست کنم!نه مهتاب من نمیتونم یک عمر اینجوری زندگی کنم اصلا من طلاق میخوام

ناباور گفتم:

-چی میگی نگار؟طلاق؟هنوز یکسال نشده عروسی کردین.ببین عزیزم زندگی مشترک مشکلات خودشو داره و تو و میلاد باید باهاشون بجنگین.زندگی که همش خوشگذرونی نیس.دعوا نمک زندگیه تو به جای اینکه فکر طلاق بکنی باید باهاش حرف بزنی و مشکلتو حل کنی

آن روز کلی باهاش حرف زدم و بلاخره قانعش کردم و به خانه فرستادمش.

به مامان نگفتم که نگار اومده بود چون اگه می فهمید نگار اول ازدواج طلاق میخواد حسابی غصه میخورد اما اون آخرین باری نبود که نگار میومد و چند بار دیگه نگار گریان پیش من اومد و من هردفعه به یک امید به خونه می فرستادمش

نگار زن زندگی نبود اون توی زندگی مشکلات زیادی نکشیده بود وو باغصه بیگانه بود بنابراین تحمل کوچکترین سختی رو نداشت.

فصل نوزدهم

اسفند ماه آغاز شده بود که کم کم متوجه تغییر رفتار اطرافیانم شدم. مامان و بابا داشتند با هم مشورت می کردند و در گوش هم پچ پچ می کردند.کوروش ناقلا که خبرچین بود سریع پیش من اومد و گفت:

-مهتاب...واست خواستگار اومده

بابا من را احضار کرد وباهام صحبت کرد فهمیدم که پسر آقا محمود یعنی مسعود من رو توی عروسی نگار پسندیده و خواستگاری کرده.نمیدانستم چه بگویم ولی فعلا باید بیشتر با مسعود آشنا می شدم . بابا وقت خواستگاری را پنج شنبه تایین کرد.منم به اتاقم رفتم و فکر کردم. هنوز به پوریا علاقه داشتم و نمی توانستم مهرشو از دلم بیرون کنم پس چه جوری زن مرد دیگه ای بشم درحالیکه کسی دیگر را دوست دارم.باز با خودم کلنجار رفتم:

-مهتاب اون تورو نمی خواد اگر میخواست تا حالا پا پیش گذاشته بود.مگه نمیبینی چطور جلوی چشم همه ضایعت می کنه؟اون حتی اگه با شایلی ازدواج نکنه با تو هم ازدواج نمیکنه...اگرم می بینی ازت معذرت خواهی می کنه همش از روی ترحمه

****

روز پنج شنبه از راه رسید و من حسابی به سرو وضعم رسیدم.دامن جین بلندی پوشیدم با یک بلوز سفید بلند و شال سفید و آرایش ملایمی هم کردم. میهمان ها آمدند.

و من هم شروع کردم به پذیرایی کردن .مسعود پسر خوبی به نظر میومد.کم حرف بود اما وقتی حرف می زد آدم از دانایی‌ش حیران می ماند. دانشجوی رشته ی حقوق بود وکالت میخوند و میخواست وکیل بشه.اما از لحاظ ظاهری باید بگم یک درصد از زیبایی پوریا رو نداشت. ریش پروفسری گذاشته بود و قیافش شبیه خبرنگار ها بود تا وکیل!با همه این ها مرد ایده آلی بود و معلوم بود که مثل پدرش مرد زحمت کشیه.

خلاصه اون شب بعد از رفتن مهمونا من و نگار به اتاقم رفتیم از نگار پرسیدم:

-نظرت درباره مسعود چیه؟

نگار – پسر خوبی به نظر می اومد

-یعنی باهاش ازدواج کنم

نگار- خودت میدونی نکنه هنوز دودلی؟

-دودل؟

نگار – آره...ببین مهتاب تو نمیتونی منو گول بزنی من میدونم که تو دلت هنوزپیش پوریاس

-نه نگار من دارم فراموشش می کنم...دیگه اون علاقه ای که قبلا بهش داشتم رو ندارم

انگار داشتم دروغ میگفتم و انکار می کردم.ولی سعی کردم بیشتر روی مسعود فکر کنم و به این نتیجه رسیدم که مسعود میتونه من خوشبخت کنه. دومین جلسه خواستگاری بود که بزرگتر ها از من و مسعود خواستند تا باهم صحبت کنیم. منم با مسعود به حیاط رفتیم و روی تخت نشستیم و شروع به صحبت کردیم.من که محو صحبت های مسعود شده بودم گذر زمان رو حس نمی کردم که یکدفعه پوریا باماشینش وارد شد.وقتی پیاده شد با دیدن ما ماتش برد و منم کلی خوشحال شدم چون تلافی کرده بودم دفعه قبل من اون وشایلی رو باهم توی حیاط دیدم و حالا اون مارو دیده بود!پوریا به سمت ما اومد و مسعود دستشو جلوبرد پوریا که مسعورو نمی شناخت با او دست داد و پرسید:

-ببخشید به جا نمی آرم

مسعود- ولی من شمارو میشناسم پوریا خان بنده مسعود کار آموز هستم پسر آقا محمود...

پوریا باز ماتش برد و گفت:

-ببخشید...انوقت شما چه نسبتی با مهتاب خانم دارین؟

مسعود- اگه خدا بخواد قراره زن و شوهر شیم

پوریا آب دهنشو به سختی قورت داد و رنگش پرید به سختی گفت:

-بسیار خب...خوشبخت باشید

و بعد گذاشت و رفت. مسعود دوباره شروع کرد به تعریف کردن درحالیکه من همه فکرم پیش واکنش پوریا بود.اون شب ساعت ۱۲ بود که با صدای شکستن شیشه ای من از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم فهمیدم که دعوای شدیدی توی خونه ی پرنیان اینا در گرفته. من وکوروش که خیلی فضول بودیم رفتیم دم در و دیدیم که پوریا از شدت عصبانیت مشتشو توی شیشه کوبیده و از تمام دستش خون می چکید آقای پناهی سعی داشت پوریا رو آروم کنه و پوریا هم هر دقیقه بیشتر آتیشی می شد و این جمله رو همش تکرار می کرد:

-همش تقصیر شماست

ما که نمی دونستیم دعوا سرچیه تصمیم گرفتیم برگردیم خونه. از اون به بعد من دیگه پوریا رو ندیدم. ماشینش توی حیاط خاک خورده بود و اون حتی آموزشگاه نمیرفت.

بهار از راه رسید من و مسعود چند بار باهم بیرون رفتیم و حسابی بهمون خوش گذشت علاوه بر این مسعود توی درسام خیلی کمکم کرد.

مسعود رو دوست داشتم ولی عاشقش نبودم.برای سیزده به در با خانواده آقامحمود به پارک جنگلی رفتیم. اون روزا روزای خوبی واسم بود ولی چه زود گذشت.اردیبهشت ماه بود که هرچی به مسعود زنگ می زدم جواب نمی داد حسابی تعجب کرده بودم دو هفته گذشت و منم هیچ خبری از مسعود نداشتم دیگه یک روز طاقتم طاق شد و رفتم دم خونشون.اما راحله خانم از پشت آیفون گفت:

-مسعود از ازدواج با تو منصرف شده

.حسابی حالم گرفت اون حق نداشت منو بازی بده اما باید دلیلش رو می فهمیدم.باید میفهمیدم مسعود که عاشق و خاطر خواه من بود چطور یکدفعه نظرش عوض شد؟اینجوری همه فکر می کردن لابد من عیبی داشتم مسعود از

ازدواج با من پشیمون شده.ولی من ولکن نبودم هرروز بهش زنگ میزدم تا دلیل بی وفاییش رو بپرسم.انقدر زنگ زدم که آخر تسلیم شد و جواب داد:

-مهتاب لطفا زنگ بهم نزن من و تو بهم تعلق نداریم

-چی میگی مسعود ولی تو که عاشق من بودی حداقل بهم بگو که چرا پشیمون شدی اگه دلیلت قانع کننده باشه قول میدم برم پشت سرمم نگاه نکنم

-باشه ولی فقط یک جمله میگم وبعدشم خداحافظ واسه همیشه

-باشه

یک کمی مکث کرد گفت:

-مهتاب...تو به کس دیگه ای تعلق داری

-کی همچین حرفی زده؟

هرچه قسمش دادم دیگه هیچی نگفت و قطع کرد. خدا می دانست چه حالی داشتم.فقط گریه می کردم و دوباره افسرده شده بودم.

از اون به بعد دیگه آقا محمود را هم ندیدم و فهمیدم که پوریا اخراجش کرده.گیج شده بودم آخه چرا پوریا باید همچین کاری می کرد حتما خوب انجام وظیفه نکرده بود مخصوصا که این روزا آقا محمود همش مریض بود و دیگه نمی تونه کار کنه.

اواخر خرداد بود پرنیان که عجله داشت بعد از امتحان خودش تنها خونه رفت ولی من که همیشه بعد از امتحانا با بچه ها توی حیاط گپ میزدم دو ساعت بعد به سمت خونه راه افتادم وقتی رسیدم هرچی زنگ زدم کسی دررا باز نکردحتما مامان و کوروش به خاله رفته بودند.فکر کردم شاید مامان کلید را به پرنیان اینا داده. اومدم درشون رو بزنم که صدای غم انگیز گیتار شنیدم.حسابی دلم گرفت دلم میخواست گریه کنم.بعد از دو بار زنگ زدن پوریا دررا

باز کرد. از دیدنش تعجب کردم حتی نزدیک بود نشناسمش ریشاش دراومده بود و بلند شده بود.موهاش آشفته و بلند تاگردنش شده بود.چشمای خاکسترش سرخ و خیس بود و ظاهرا حال خوبی نداشت.فقط تا ۵ دقیقه مبهوت نگاش می کردم.اونم زل زده بود تو چشام. چقدر دلم براش تنگ شده بود بلاخره سکوت را شکستم:

-سَ..سلام آقای پناهی..ببخشید مامانم کلیدو به شما ندادند؟

پوریا با صدایی گرفته گفت:

-نه...خونه نیستن؟

-نه...فکر کردم کلیدو داده به شما

پوریا- ببینید شاید توی جاکفشی گذاشتن

-گشتم...نبود به هرحال مرسی...

و به سمت پله ها رفتم.پوریا بی معطلی پرسید:

-کجا میرین؟

-میرم حیاط تا مامانم بیاد

پوریا-چرا حیاط؟...هوا خیلی گرمه...بفرمایید داخل

-مرسی مزاحم نمیشم

پوریا- مزاحمتی نیست...راستش خودمم کارِ تون داشتم

قلبم تند تند میزد.یعنی چی کار داشت؟رفتم داخل خونشون ظاهرا تنها بود:

-پس پرنیان کجاست؟

پوریا- رفته با مامانم خونه داییم

-پس واسه همین امروز انقدر عجله داشت؟

روی مبل نشستم و پوریا واسم شربت اورد:

-زحمت نکشین من زودی میرم

پوریا- زحمتی نیس

چشمم به گیتارش افتاد گفتم:

-شما خیلی قشنگ می نوازین.

پوریا- نظر لطفتونه.گیتار یه جورایی همدمه تنهایی منه

-خوش به حالتون که حداقل گیتار همدمتونه ما که هیچ همدمی نداریم

پوریا- البته همدم اصلی من گیتار نیس...کسیه که واسش این جوری گیتار میزنم میخوام ادامه بدم شما چی دوس دارین؟

-یه آهنگ غمگین مثل همون آهنگ بغلم کن

پوریا آهنگ بغلم کن رو نواخت درحالیکه سعی می کرد جلوی اشکاشو بگیره حال منم بهتر از اون نبود ولی اون وسط آهنگ دست از نواختن کشید وگفت:

-مهتاب می تونم باهات حرف بزنم

من فقط نگاش کردم که گفت:

-می بینی مهتاب؟می بینی چه به سرم آوردی؟چند ماهه از خونه بیرون نرفتم.سروضعم شده عین جنگلیا...می بینی عشقت با من چه کرده؟

انگار که خواب بودم گوشام سنگین شده بود و با سختی می شنیدم:

-ببین مهتاب...بذار همه چیزو واست بگم من از اولش که شما اومدین اینجا زیاد ازت خوشم نمیومد چون فکر می کردم مثل بقیه دخترا که یک پسر جذاب می بینن دست و پاشون شل میشه هستی.حتی حاضر نبودم بهت نگاه کنم

چون می ترسیدم محو زیباییت بشم و دلموببازم...آره مهتاب چون تا اون موقع همه دخترا من رو به خاطر قیافم و پولم میخواستن و من به همه دخترا بدبین شده بودم و پی انتقام از یک دختر بودم که تو اومدی توی زندگیم.همه اتفاقاتی هم که افتاد بهم ثابت کرد تو از اون دخترایی که فکر میکردم نیستی.نجابتی که توی چشمات بود رو هیچ دختری که من دیدم نداشت کم کم دلم واست پر کشید و تا به خودم اومدم یک عاشق بودم اونم عاشق دختری که خیلی رنجش دادم متاسفم بابت همه اتفاقا...ولی بدون سرنوشت خودش منو تنبیه کرد اون شب که با مسعود توی حیاط دیدمت دنیا روی سرم آوار شد چون من از خیلی وقت پیش میخواستم بیام خواستگاریت ولی متاسفانه قضیه ی شایلی رو باید اول حل می کردم .تمام خانواده من و شایلی را از بچگی نامزد هم کرده بودند ولی من از اون خوشم نمیاد میدونی چرا؟چون یک درصد از نجابت تورو نداشت اون دختر اروپایی بود که آزاد زندگی می کرد ولی تنها خوبی که داشت دختر منطقی بود چون من بهش گفتم که کس دیگه ای رو دوست دارم و اون هم درک کرد و خودشو کنار کشید و بی هیچ حرفی به کشورش برگشت.

پوریا انقدر حرف زده بود که دهنش خشک شده بود.کمی شربت نوشید من گفتم:

-پس لابد قضیه ی مسعود هم کار تو بود؟

پوریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تو دختر باهوشی هستی...من میدونستم که اون یک جوونمرده واسه همین ازش خواستم از زندگیت بره بیرون واونم که فهمیده بود من عاشقتم قبول کرد حتی از آقا رسول خواستم دیگه این جا نیاد و دیگر کار نکنه البته حقوقش سر جاشه

چند دقیقه سکوت حکم فرما شد و بعد پوریا گفت:

-مهتاب...منو می بخشی؟ با من ازدواج می کنی؟

نمی دانستم چی بگویم سال ها منتظر همچین لحظه ای بودم ولی حالا مِن مِن می کردم

گفتم:

با این بلاهایی که سرم اوردی چه انتظاری داری؟

پوریا که انگار تشنه ی گریه بود گفت:

-مهتاب...جبران می کنم...توی این چندماه خدا به اندازه کافی زجرم داده تو دیگه عذابم نده من به خاطر تو با خانوادمم درافتادم باهاشون قهر کردم اعتصاب غذا کردم اون شب یادته ساعت ۱۲ خونه ی ما جنگ شده بود که من شیشه رو شکستم؟اون موقع دعوا سرتو بود...

من لبخندی زدم و گفتم:

-بهم فرصت بده پوریا...من باید فکر کنم

و بعد از جام بلند شدم. پوریا تا دم در بدرقم کرد.منم از خونه بیرون رفتم.

بی هدف توی خیابون ها قدم میزدم تازه فهمیدم زندگی چقدر قشنگه همه چیز بهم لبخند میزد حتی گلهاودرختای پارک.نمیدونم چند ساعت توی خیابان ها راه میرفتم و به پوریا فکر میکردم.وقتی به خونه برگشتم مامان کلی باهام دعوا کرد که تا حالا کجا بود وچکار میکردم ولی من حواسم جای دیگر بود و فقط به عشق فکر کردم...

فصل بیستم

با این که میدونستم جوابم مثبته ولی احساس می کردم اگر زود جواب مثبت بدم خودمو کوچیک کردم والبته برام لذت داشت که قالش بذارم!واسه همین چند وقت جلوی چشمش آفتابی نشدم و به بهونه های مختلف ازش فرار می کردم واز جواب طفره میرفتم وحسابی کیف می کردم که دارم حرصشو در میارم.انگار خودش هم فهمیده بود و تا منو گیر بندازه و بلاخره هم تونست!یک روز که از خونه نگار برگشتم توی حیاط از پشت غافلگیرم کرد!کلی خندیدیم و بعد پوریا جدی شد:

-مهتاب؟جواب منو نمیدی؟من هرروز منتظرم جوابتم به خدا آخرش سکته می کنم از دستتا؟!

لبخندی زدم و فقط نگاش کردم.پوریا که بی تاب و خسته شده بود گفت:

-مهتاب خواهش میکنم...انقدر نیگا نیگا نکن...دلم میره واسه اون نگات!

بلاخره گفتم:

من با همون پوریای سابق ازدواج می کنم نه تو!

پوریا با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-همون پوریایی که موهاش کوتاه و مرتب بود و صورتش هم تمیز بود و ریش نداشت و...

مکثی کردم و با صدایی آرام ادامه دادم:

-و توی چشماش غم نداشت...

پوریا لبخندی زد و گفت:

-از این به بعد تو پوریای سابقو می بینی...

و بعد قصد رفتن به آرایشگاه را کرد.منم خوشحال رفتم خونه

****

امروز سه شنبه آخرین روز خرداد ماه ۸۲ است.بی نهایت خوشحالم چون بلاخره دارم به عشقم میرسم امروز قراره خانواده پناهی برای خواستگاری به خانه ی ما بیایند انقد هولم که امروز سه تا استکان شکستم!مامان میگه:

-چته دختر؟مگه اولین باره واست خواستگار میاد؟چرا انقدر هولی؟

منم میگم:

-نه مامان جون این یکی فرق می کنه!

مامانم کلی متلک بارم می کنه:

-بله!میدونیم...بلاخره بعد دوسال پسر مردم رو خر کردی!

-اِوا مامان...؟من اینجوریم

مامان- والله سر جنازش انقد گریه کردی که اگه من یا باباتم می مردیم اونجوری واسمون زار نمی زدی که واسه این پسره زدی!

-مامان جون یه زبونم لالم بگین!

مامان- واسه من و بابات یا واسه اون پسره؟

خلاصه کلی سر به سرم میذازن!چیزی به اومدن مهمونا نمونده بهتر دیگه برم

امضا:مهتاب

****

خانواده پناهی رسیدند ومن از دیدن پوریا به وجد آمدم موهاشو کوتاه و فشن زده بود و صورتش کاملا تمیز کرده بود توی کت و شلوار و کروات هم که ماه شده بود!منم پیرهن لیمویی با شال زرد و دامن پوشیده بودم.کلی دعا کردم که سوتی ندم و خدارو شکر ندادم ! نگار زیرزیرکی میخندید و من هم تهدیدش می کردم که بعدا حالشو می گیرم!بزرگترا امن و پوریا خواستند تا چند کلمه ای تنهایی حرف بزنیم با این که من و پوریا قبلا حرفامونو زده بودیم ولی قبول کردیم و در اتاق من به حرف نشستیم.

-پوریا؟قضیه غضنفرو یادته؟

پوریا زد زیر خنده و گفت:

-مگه میشه یادم بره

-خب حالا واقعا؟اسم بچه هامونو چی بذاریم

پوریا با خجالت گفت:

-حالا فعلا بذار عروسی کنم بعد درباره بچه حرف میزنیم!

آن شب بلاخره با همه قشنگیاش گذشت و تمام شد و خانواده ام که با پوریا مشکلی نداشتند جوابشون مثبت بود

خلاصه همه چیز به خیر و خوبی گذشت و من و پوریا به آرزو هامون نزدیک می شدیم.

پوریا و میلاد توی یک محضر برای عقد وقت گرفتند . نگار که از خوشحالی من خوشحال بود مثل خواهر دور و برم بود. روز عقد کنون در آرایشگاه پوریا دنبالم آمد

پیراهن نباتی قشنگی تنم کرده بودم و آرایش و گریم هم حرف نداشت قرار شد واسه عروسی هم به همون آرایشگاه برم.تا به خودم آمدم جلوی سفره ی عقد و کنار پوریا نشسته بودم و قرآن دستم بود آن را بوسیدم و صفحه ای از آن را باز کردم و شروع به خوندن کردم در دلم برای خوشبختی تمام دخترها و پسر ها دعا کردم . پرنیان و نگار بالای سرما پارچه ای سفید گرفته بودند و سروناز هم بالای سرما قند می سایید

یکدفعه صدای حاج آقا بلند شد:

-دوشیزه مهتاب محتشم وکیل شما رو با مهریه...به عقد آقای پوریای پناهی در بیارم وکیلم؟

قرآن را بوسیدم وگفتم:

-با اجازه بزرگترها بله...

مامان اینا کل کشیدند وهمه کف زدند.حلقه هامون رو ردوبدل کردیم و بقیه مراسم اجرا شد.توی خونه هم بزن و برقصی بود تا ساعت ۱۲ شب و همگی شام خوردیم.

من و پوریا چند بار با هم بیرون رفتیم سینما.پارک و رستوران و کافی شاپ و حسابی بهمون خوش گذشت.پوریای شاید روزی بیش از بیست بار جمله ی"دوست دارم" رو تکرار می کرد و من هرروز بیشتر عاشقش می شدم.قرار بود ما در واحد بالای خونه پرنیان اینا زندگی کنیم.پوریا که حالا استاد موسیقی محسوب می شد علاوه بر آموزشگاهی که در آن کار می کرد به کمک پدرش آموزشگاهی تاسیس کرد و کلی هنرجو پذیرفت و چون به قول خودش به عشقش

یعنی من رسیده بود هفته ای یکبار به بهزیستی می رفت و به کودکان بی سرپرست به طور رایگان موسیقی آموزش می داد

وقتی وسایل خونمون آماده شد و همه کارا خوب پیش رفت روز عروسی را تعیین کردند.

روز عروسی از صبح آرایشگاه بودیم.تا نزدیک ظهر روم کار کردند وقتی خودمو توی آینه دیدم باورم نشد که همون مهتاب سابقه ام صورتم رو اصلاح کرده بودند و ابرو هایم هم به شکل کشیده وکموند برداشته وقهوه ای رنگ کرده بودند توی لباس عروس واقعا معرکه شده بودم دوس داشتم پوریا منو ببینه و کلی ازم تعریف کند.بلاخره پوریا با ناهار از راه رسید با دیدن من فقط یک ساعت بهم زل زده بود!

بعد از خوردن ناهار شنلمو پوشیدم و دست در دست پوریا سوار پرشیای گل زده ی پوریا شدیم.تالار در الهیه بود وقتی وارد تالارشدیم همه بلند اعلام کردند:

-عروس داماد آومدند...

یکدفعه با دیدن جمعیت دست هردومون یخ کرد همه نگاهشون روی ما بود وصحنه ی قشنگی بود!

عروسی خیلی شلوغ پلوغی بود و همه دور ومن و پوریا می رقصیدند و پایکوبی می کردند.

آخر شب هم همه دنبال ماشین ما بوغ بوغ می کردند .پوریا همچین گاز می داد که من جیغ میزدم:

-پوریا میخوای شب اول عروسی ما رو به کشتن بدی

پوریا- بابا اینارو اگه ولشون کنیم تا صبح دنبال ما راه می افتند باید یه جوری فرار کنیم دیگه...

بلاخره پوریا انقدر از میانبرا پیچید تا همه مارو گم کردند.چه جالب بود که باران شب عروسی ما آن هم در تابستان شروع به باریدن کرد. پوریا توی یک پارک جنگلی که سربالایی بود پیچید

-پوریا کجا داری میری؟نمیریم خونه؟

پوریا-فعلا میخوام ببرمت یک جایی بهتر از خونه

پوریا انقدر بالا رفت که به آخرش رسید.دست من رو گرفت و ازماشین پیاده ام کرد.

چه صحنه ی قشنگی بود...تهران زیرپامون بود.

-وای پوری...عجب جایی دبشیه!چقدر از اینجا تهران قشنگه!

بعد سرمو روی شونه پوریا گذاشتم و اون برام حرف زد انقدر قشنگ حرف زد که نفهمیدم کی خوابم برد...

فصل بیست و یکم

وقتی بیدار شدم یک جای نا آشنا بودم.یکمی جابه جا شدم ودیدم پوریا کنارم خوابیده.یکدفعه یادم آمد که دیشب عروسیمون بوده واینجا هم خونه ی ماست!

ساعت حدود ۵ صبح بود صدای اذان رو شنیدم و ازجا بلند شدم تا نماز بخونم روی پوریا رو پوشاندم و وضو گرفتم و سجده شکر به جا آوردم وقتی نمازم تمام شد دیدم پوریا توی تخت خواب نشسته و سرشو می خارونه و به من نگاه می کند گفتم:

-چرا بیدار شدی؟تازه اول صبحه؟

پوریا-خوابم نمی بره

جا نماز را جمع کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم اونم از خداخواسته سرشو توی آغوشم گذاشت و کم کم خوابمون برد.ساعت ۱۱ ظهر با صدای پرنیان که در می زد از خواب پریدیم:

-ای بابا...اولین روز عروسی تا لنگه ظهر گرفتن خوابیدن!

من بلند شدم تا دوش بگیرم امروز روز پاتختی بود و من اصلا حوصله اش را نداشتم دوست داشتم تمام روز پیش پوریا باشم پوریابرای دوش گرفتن به حمام رفت وبعد با هم صبحانه خوردیم.

سرمیز پوریا فقط به من زل زده بود گفتم:

-چرا نمی خوری؟

پوریا- از نگاه کردن بهت سیر نمی شم

-حالا وقت واسه نگاه کردن هست فعلا صبحونتو بخور تا من همشو نخوردم

پوریا با خنده گفت:

-نوش جونت!مهتاب...من اصلا باورم نمیشه من وتو بهم رسیدیم

-آره...همه چیز مثل رویاست...راستی کی میریم ماه عسل؟

پوریا- میریم عزیزم...ایشالله هفته دیگه بذار واسه آموزشگاه چندتا نوازنده استخدام کنم بعد میریم.تو دوس داری کجا بریم؟میخوای بریم خارج از کشور مثل داداشت اینا؟

-مثلا کجا؟

-مثلا هلند؟یا استرالیا؟یا نروژ

من که با شنیدن نام نروژ یاد شایلی افتاده بودم گفتم:

-بهتر نیست بریم یکی از شهر های ایران؟مثلا شیراز من عاشق نارنجستانم!

پوریا- هر چی تو بخوای عزیز دلم

اونروز مراسم پاتختی هم برگزار شد و من از اینکه از شر مراسما راحت شده بودم خوشحال بودم

****

یک هفته از ازدواج من وپوریا می گذرد و من هرروز خدارو شکر می کنم که چنین شوهری نصیبم کرده.هرروز بیشتر عاشقش می شوم و احساس می کنم از وجودم بیشتر دوسش دارم.پوریا هم عشقشو به من نشان میده.هرروز یک شاخه گل رز سرخ که من عاشقشم بهم می دهد یا به بهونه های مختلف واسم کادو می گیرد و یا برام پیغام تلفنی

عاشقانه می گذارد.حداقل روزی ۳تا اس ام اس عاشقانه از سرکار واسم می فرسته من که از این همه توجهش تعجب کردم بهش میگم:

-تو توی آموزشگاه کار می کنی یا همش به فکر منی؟

پوریا هم می خند و می گوید:

-خوب راستش...همش به فکر توام خوبه رییس آموزشگاه منم اگه کارمند بودم که اخراجم می کردند تا حالا!!

قراره فردا واسه ماه عسل بریم شیراز البته اول میریم اصفهان .یکی از عمو های پوریا اصفهان زندگی می کند و تصمیم گرفتیم چند روزی به خانه آنها برویم و بعد به سمت شیراز راه بیافتیم. الان تمام وسایل های لازم را جمع کردم و در انتظار پوریا هستم

امضا:مهتاب

****

صبح روز بعد آماده ی سفر شدیم. خانواده ی من و پوریا دم در واسه ی بدرقه ما ایستاده بودند.میلاد به پوریا کمک کرد تا چمدان هابببرند.مامان قرآن بالای سر من وپوریا گرفت.با همه رو بوسی کردم که پری گفت:

-سوغاتی یادتون نره ها!

پوریا- چشم!ایشالله دفعه بعد همگی با هم یک مسافرت دسته جمعی میریم.

پوریا با بابا دست داد. بابا شونه های پوریا را فشرد و گفت:

-خوش بگذره...دخترمو به تو سپردم

پوریا لبخندی زد و گفت:

-به خوب کسی سپردید

ناهید خانم- شاهچراغ رفتین مارو هم دعا کنین...دعا کنین یکی هم بیاد این پرنیانو بگیره من از شرش راحت شم!

پرنیان با اخم گفت:

-اِواااا مامان؟

ناهید خانم- یامان!

بلاخره بعد از کلی خنده من وپوریا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. من که نصف راه را خواب بودم پوریا هم بیچاره فقط رانندگی می کرد ودم نمی زد واسه ناهار به یک رستوران خوب میان راه رفتیم و ناهار دبشی هم خوردیم.نزدیک های غروب بود که به اصفهان رسیدیم. خانه ی عمو عادل در وسط شهر بود وقتی رسیدیم پوریا پیاده شد در رو باز کرد و گفت:

-مهتاب بیا پایین رسیدیم دیگه؟

من که بدنم کوفته شده بود حس و حال بلند شدن نداشم پوریا دستمو گرفت وگفت:

-پاشو تنبل خانم ...بمیرم چقدر خسته شدی نشستی...همش داشتی رانندگی می کردی!

اخمی کردم و گفتم:

-متلک میگی

پوریا- من غلط بکنم به خانمم متلک بگم!

خانه ی عمو عادل در یک کوچه بن بست و یک خونه ی قدیمی با صفا بود.پوریا زنگ زد و یک دختر جوان با چادر رنگی در رو باز کرد که معلوم بود آتنا دختر عموی پوریاست.وقتی وارد خونه شدیم .خانواده ی عموی پوریا چنان استقبالی از ما کردند که من ماتم برد!خانواده ی سنتی و خیلی خونگرمی بودند مخصوصا زن عموی پوریا زینب خانم خیلی زن خوبی بود با دیدن من مدام ازم تعریف می کرد:

-ماشالله ببین چه عروسی آوردن...مثل گل ناز میمونه...خوشگل...باحیا..نجیب.. .یک تار موشو به اون دختره ی اجنبی

فرنگی هرزه نمیدم

منظورش شایلی بود!و من چه لذتی می بردم از این که همه من را از شایلی برتر می دانستند!اما عمو عادل که پوریا خان عمو صداش می کرد با عصبانیت گفت:

-خانم؟چند دفعه بهت گفتم روی دختر مردم حرف نزن؟هر چی باشه اونم دختر خواهرمه.

آتنا برای ما شربت آورد.دختر قشنگی بود از نجابت و پاکدامنیش توی فامیل خیلی شنیده بودم و همه آن را یک دختر الگو می دانستند

پوریا با لبخند همیشگی اش از آتنا پرسید:

-چه خبر دختر عمو؟درس و دانشگاه چطوره؟

آتنا- خدارو شکر...خوبه

من پرسیدم:

-رشته ات چیه آتنا جان؟

آتنا- ادبیات

پوریا رو به من گفت:

-آره مهتاب...آتنا خانم استاد ادبیاتن...مگه اشعارشونو نشنیدی؟

از اینکه ضایع شده بودم حسابی لجم گرفته بود و دنبال فرصت بودم تا تلافی کنم.نمیدونم چرا پوریا آن حرفو زد شاید می خواست دانشگاه نرفتنمو به رخم بکشد و من را بی سواد نشون بده خلاصه این که کلی ازش دلخور شدم و تا آخر شب باهاش سر سنگین شدم.

موقع شام همه سر سفره نشستیم که پوریا بشقاب آتنا را گرفت و گفت:

-من براتون می کشم دختر عمو

یکدفعه حس حسادت زنانم فعال شد!منتظر کوچکترین عکس العملی از پوریا بودم تا جنگ روانی راه بندازم اما بر خلاف انتظارم انگار پوریا می دونست که من از دستش عصبیم و واسه همین آن شب اصلا بهم نزدیک نشد.زینب خانم یک دست رخت خواب عروس داماد برایمان توی یک اتاق پهن کرد پوریا گفت:

-دستتون درد نکنه زن عمو حسابی زحمت دادیم

زن عمو- چه زحمتی تو هم عین پسر خودم میمونی زنتم مثل عروس خودمه روی تخم چشمامون جا دارین

پوریا نگاهی به من کرد و انتظار داشت تا منم از زن عمو تشکر کنم اما من خیلی راحت رفتم دراز کشیدم وررومو هم به حالت قهر طرف دیوار کردم. پوریا هم بی هیچ حرفی طرف دیگرم دراز کشید و یک کم بعد از صدای نفس هاش فهمیدم خوابش برده پیش خودم کفتم:

-خدایا عاقبت اولین مسافرت مارا به خیر کن

وبعد سرمو زیر بالش فرو بردم...

فصل بیست و دوم

آن شب همش خواب های پریشان دادم.خواب دیدم در یک عروسی حضور دارم و همه کل می کشند و می کوبند و می رقصند .پوریا را دیدم که بالباس دامادی سر سفره عقد نشسته و عروسی هم کنارش نشسته و یک تور سفید روی سرشه فکر کردم که عروسی خودمونه و ان عروس هم لابد منم ولی یکدفعه پوریا تور را از روی صورت عروس برداشت که من یکدفعه با دیدن آتنا سنگوب کردم...

و از خواب پریدم...

پوریا دستشو از روی چشمانش برداشت و گفت:

-چی شده عزیزم خواب بد دیدی؟

من همانجور نفس نفس می زدم که یکدفعه کسی در اتاق را زد صدای آتنا را از پشت در شنیدم:

-پسر عمو؟مهتاب جون؟

پوریا خواست بلند شود و دررا باز کند که من مانع شدم.احساس کردم حالم از آتنا بهم میخورد و او نه تنها و پارسا و نجیب است بلکه زیر آن چادر با آن نگاه های دلفریبش شوهر مرا طعمه خود می کند از جا بلند شدم و دررا باز کردم

آتنا با خوشرویی گفت:

-سلام صبح بخیر

من جوابشو ندادم وقتی اخم هایم را دید گفت:

-اتفاقی افتاده؟

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

-کاری داشتین؟

آتنا که جا خورده بود گفت:

-مامانم گفت صداتون کنم برای صبحانه

-ما اگه صبحانه نخواییم باید کی رو ببینیم؟

پوریا با تعجب گفت:

-مهتاب این چه طرز حرف زدنه؟

آتنا که وضع را خطری می دید گفت:

-ببخشید ... من نمی دانستم باعث دلخوریتون می شم با اجازه من میرم

و بعد از رفتنش من در را به شدت کوبیدم. پوریا با لحنی عصبی گفت:

-این چه طرز حرف زدن با اون دختر بیچاره بود؟

من که تحت تاثیر خواب دیشبم بودم گفتم:

-چیه؟ ناراحت شدین؟آخ ببخشید با معشوقه تون بد حرف زدم

پوریا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-چی میگی مهتاب حالت خوبه؟این مزخرفا چیه میگی؟

-عزیزم شما نگران حال من نباش شما بفرما با عشقتون صبحانه بخورین

و در را باز کردم و به سمت بیرون هدایتش کردم پوریا گفت:

-باشه پس من میرم تا با عشقم صبحانه بخورم

و از اتاق بیرون رفت. همانجور ماتم برده بود باورم نمی شد پوریا واقعا این کاررا بکند اون هم یک هفته بعد از ازدواجمون...ناباور به یک گوشه می نگریستم کم کم قطرات اشکم روی گونه فرود آمد و من حتی یکبار پلک نزدم. یکدفعه یکی در زد منتظر بودم که یکی از خانواده خان عمو باشم تا همه ی عصبانیتمو سرش خالی کنم که یکدفعه پوریا را دیدم که با یک سینی صبحانه پشت در ایستاده وقتی سکوتمو دید گفت:

-اجازه ورود می دین پرنسس؟

وقتی سکوت مرا دید کلافه گفت:

-ای بابا...مهتاب دستم خسته شد...مگه خودت نگفتی برو با عشقت صبحانه بخور؟خوب منم اومدم تا با تو صبحانه بخورم دیگه!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم پوریا بالحنی که من عاشقش بودم گفت:

-ای فدای خنده هات بشم من...حاضرم خودمو سر به نیست کنم تا یکبار این خنده نازتو ببینم.

پوریا سینی رو زمین گذاشت. و هر دو نشستیم حالا من تبدیل شدم به یک کودک ۶ ساله و پوریا هم مثل پدری مهربان لقمه دهانم می گذاشت!

آن شب قرار بود تا با پوریا به سی و سه پل برویم.شب بود و سی و سه پل شلوغ بود. هوای خوبی بود و باد می وزید و من دست در دست پوریا روی پل قدم می زدم. پوریا گفت:

-مهتاب همین جا وایسا من میرم دو تا بستنی می گیرم میام

-باشه.

ایستاده بودم و هوا ی پاک را با تمام وجود استشمام می کرد که یک دفعه دیدم یک پسر بچه ی تقریبا ۲ساله بهم زل زده . یکدفعه دلم هوای کوروش را کرد چقدر دلم برای داداش کوچولوم تنگ شده بود.از اون جایی که بچه هارا خیلی دوس داشتم با آغوش باز پذیرای پسرک شدم اون هم بدون هیچ غریبی اومد توی بغلم.

پوریا که دوتا بستنی دستش بود با دیدن این صحنه تعجب کرد:

-مهتاب این بچه کیه؟

-نمی دونم اومد بغلم

-چه بچه نازیه

پسر بچه سرش را روی سینم گذاشت و با صدایی بچه گونه گفت:

-می می!

من و پوریا با تعجب بهم نگاه کردیم و خندیدیم.ولی پسر بچه همچنان خودش را در بغلم می فشرد و شیر میخواست!

پوریا- مهتاب به گمونم این بچه تورو با مادرش اشتباه گرفته سریع برو به پدرومادرش بده

-منم بالحنی کودکانه به پسر بچه گفتم:

-نه عزیزم...من نمی تونم بهت می می بدم ...اگر شیر میخوای باید بری پیش مادرت

اما پسر بچه همچنان اصرار داشت و سرشو به سینه ی من می کوبید.یکدفعه یاد بستنی افتادم بستنیم را از پوریا گرفتم و جلوی دهان پسرک گرفتم اما اون میلی به بستنی نداشت و همش می گفت:

-می می موخوام

یکدفعه پدر پسرک اومد طرف ما و گفت:

-امیر حسین اینجایی بابا؟ منو سکته دادی

و با حالت عصبی بچه را از آغوش من جدا کرد که یکدفعه امیر حسین چنان گریه سوزناکی کرد که دلم بدجور به حالش سوخت پوریا هم که عین من ناراحت شده بود رو به مرد گفت:

-بهتره این بچه رو سریع به مادرش برسونین مثل اینکه خیلی گرسنه ست طفلکی از زن من شیر می خواست

اون مرد که سعی داشت بچه را آرام کند گفت:

-این بچه مادر نداره مادرش سر زا عمرشو داد به شما

دلم گرفت و حسابی ناراحت شدم.بیچاره امیر حسین حتما چقدر کمبود محبت کشیده که با دیدن من فکر کرد مادرشم

یکدفعه اون مرد که از جیغ و فریاد های امیر حسین کنترشو از دست داده بود چنان سیلی در گوشش زد که طفلکی خون از دماغش جاری شد اما انگاری ساکت شد و شروع به لرزیدن کرد من که اون لحظه حس مادری در وجودم زنده شده بود پریدم تا امیر حسینو از دست اون مرتیکه ی بی همه چیز بگیرم که پوریا مانعم شد:

-مهتاب...بهتره دخالت نکنیم اونوقت با ماهم در می افته...پسر خودشه

ولی من با گریه سعی داشتم پوریا را از خودم جدا کنم و میگفتم:

-نمیذارم...اون حق نداره بچه رو بزنه ...توروخدا ولم کن پوریا

بلاخره پوریا موفق شد تا منو از صحنه دور کنه و به خونه ی خان عمو برگردیم.شب وقتی توی رختخواب دراز کشیدم هنوز چشمام خیس بود پوریا که سعی داشت مرا آرام کند شروع به نوازش موهایم کرد گفت:

-میدونی مهتاب چیزی که اینجا واسم عجیبه اینه که اون بچه چطور بین اون همه زن تورو مادر خودش دید و پیش

تو اومد؟

منم با بغض گفتم:

-خوب شاید من شبیه مادر خدا بیامرزش بودم شایدم چون قیافم مهربونتر به ذهنش اومد منو مادر خودش فرض کرد

یک کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-پوریا من بچه میخوام...

پوریا با حیرت گفت:

-چی؟ مهتاب ما یک هفته از عروسیمون نگذشته فکر آبرومونم بکن!

-ولی من بدجور دلم هوای بچه کرده امروز واقعا احساس مادر توی وجودم زنده شد.

پوریا- عزیزم تو امروز تحت تاثیر امیر حسین قرار گرفتی . الان زوده من و تو جوونیم و باید از جوونی مون لذت ببریم

و پوریا حرف می زد درحالی که من کم کم گیج خواب شدم

صبح وقتی از خواب بلند شدم پوریا را کنارم ندیدم فکر کردم که رفته صبحانه بیاره رفتم پایین که دیدم کسی توی هال نیست. رفتم از پشت پنجره نگاه کردم ودیدم همه دور هم توی حیاط جمع شدند و فقط جای من خالیه. باز از دست پوریا عصبی شدم که تک و تنها و بدون من خوش میگذرونه وقتی دیدم پوریا کنار آتنا توی حیاط نشستند و گل میگن و گل می شنوند قلبم فشرده شد دیگه تحمل نکردم رفتم توی حیاط و بدون اینکه به کسی سلام کنم رو به پوریا گفتم:

-پاشو بریم اتاق کارت دارم...

پوریا که متوجه عصبانیت من شده بود با اجازه ای گفت و دنبال من راهی اتاق شد. دررا بستم که با ناراحتی گفت:

-مهتاب تو چرا جدیدا این جوری شده؟ خوب عمو اینا ناراحت میشن از این کارات

-خوش گذشت بدون من؟تو هم که فرصت طلب تا دو دقیقه می بینی من خوابم از وقت استفاده میکنی

پوریا که جا خورده بود گفت:

-خب... دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم

پوزخندی زدم و گفتم:

-خواب؟تو چی ؟ تو اصلا خوابیدی ؟ یا همش منتظر بودی تا من لالا کنم بری پیش دختر عمو جونت؟اصلا از این به بعد بهت پیشنهاد می کنم شبا هم جفت آتنا جونت بخواب...

پوریا که دیگه تحملش طاق شده بود جواب مرا با یک سیلی داد. من که از عکس العملش جا خورده بودم سوزش صورتم و سنگینی دستش را حس نمی کردم.باورم نمی شد پوریا همچین کاری بکند آن هم بخاطر دختر عموی تحفه اش

پوریا با صدای بلند سرم فریاد کشید:

-واقعا بی شرمی مهتاب....منو باش که فکر می کردم تو چقدر فهمیده ای ولی حالا به سادگی خودم افسوس میخورم...چطور تونستی همچین حرفی درباره اون دختربی گناه بزنی؟چطور تونستی هم به شوهرت هم به یک نفر دیگر تهمت بزنی؟

چطور انقدر زود قضاوت کردی؟مهتاب آتنا نامزد داره وتو با این حرفای وقیحت آبروی منو بردی

من که احساس می کردم پرده ی گوشم داره پاره میشه دستم رو روی گوشام گذاشتم و گفتم:

-بسه تمومش کن...

همه پشت در اتاق ما جمع شده بودند.پوریا بی توجه به همه از خونه بیرون رفت. ومنم در اتاقو بستم و در تنهایی اشک ریختم.فکر شم نمی کردم که یک هفته بعد از ازدواج چنین رویمان توی هم باز شود و پوریا دستش را روی من

بلند کند و سرم فریاد بکشد.آن روز تا شب اشک ریختم البته خودم را مقصر اصلی می دانستم که چشمانم را بستم و خیلی وقیح به شوهرم تهمت زدم.شب پوریا با فرامرز نامزد آتنا به خونه آمد و من چقدر احساس سرافکندگی کردم . من و پوریا تا فردای آنروز با هم قهر بودیم ولی برای حفظ آبرو با هم حرف می زدیم و پوریا هرچه میگفت من سریعا انجام میدادم تا بلکه بتوانم رضایتش را جلب کنم اما پوریا با سردی با من رفتار می کرد. بیچاره مامان اینا فکر کرده بودند من و پوریا چه ماه عسل خوبی را می گذرانیم .نمی دانستند که من و پوریا به کجاها رسیدیم که آزادانه بهم توهین می کنیم.من که دیگه تحمل قهر پوریا را نداشتم و از سردیش رنج می بردم تصمیم گرفتم ازش معذرت خواهی کنم. آن شب من در جایم دراز کشیدم پوریا بعد از مسواک زدن و شب بخیر گفتن به همه به اتاق آمد و دراز کشید و رویش را طرف دیگر کرد من بهش نزدیک شدم و صدایش کردم:

-پوریا؟

می دانستم بیدارست ولی جوابم را نمی داد بازویش را فشار دادم و گفتم:

-پوریا منو ببخش من اشتباه کردم حق با تو بود من زود قضاوت کردم ولی قول میدم دیگه تکرار نشه

پوریا با بغضی که در گلو داشت گفت:

-مهتاب...تو فقط تهمت نزدی بلکه عشق من به خودتو جدی نگرفتی...یعنی من انقدر دیوونم که زنمو ول کنم و آتنا رو بگیرم؟آتنا نامزد داره و تو این چند روز انقدر منو چزوندی که نتونستم بهت بگم...بعدشم من اگه میخواستم آتنا رو بگیرم خیلی وقت پیش از آشنایی با تو اینکارو می کردم...مهتاب عشق من به تو کشک نیست که به همین راحتی بشه ولش کرد...تو باید منو جدی بگیری

من با خنده گفتم:

-قول میدم پس دیگه آشتی

پوریا به سمتم برگشت و بوسه ای بر چشمانم زد و گفت:

-من از اولشم باهات قهر نبودم فقط میخواستم یک جور تنبیهت کنم تا دیگه زود قضاوت نکنی

-پوریا فردا میریم تهران من دیگه ای از اینجا بدم میاد

پوریا- تهران؟ولی قرار بود بریم شیراز که؟

-نه من از خیرش گذشتم می ترسم باز دعوامون بشه برگردیم تهران بهتره

پوریا با حالتی جدی گفت:

-میریم شیراز...

-ولی..

پوریا- ولی نداره هرچی آقات میگه بگو چشم

با خنده گفتم:

-چشم هر چی آقامون بگه

پوریا- آفرین حالا شدی یک زن ایده آل!

فصل بیست و سوم

صبح روز بعد با همه خداحافظی کردیم و راهی شیراز شدیم.مسافرتمان به شیراز بر خلاف اصفهان حسابی خوش گذشت. من و پوریا توی تخت جمشید چندتاعکس قشنگ با هم انداختیم و ناهاررا هم آنجا خوردیم و بعد به سمت یک هتل خوب به راه افتادیم. بعد از آنکه هردو دوش گرفتیم وپوریا که تمام روز رانندگی کرده بود کمی استراحت کرد به شاهچراغ رفتیم و زیارت کردیم.خلاصه چند روز آن جا بودیم و به جاهای دیدنی زیادی رفتیم و حتی سر مزار سعدی و حافظ رفتیم. اون روز بر سر آرامگاه حافظ نشسته بودم و شعر های حافظ را برای خودم زمزمه می کردم که

یکدفعه دخترکی به سمتم آمد و گفت:

-خانم فال میخواین؟فال حافظ؟

من که تحت تاثیر شعرهای حافظ قرار گرفته بودم یکی خریدم.بعد از آنکه شعرش را خواندم به فال رسیدم:

-ای صاحب فال بدان و آگاه باش که خدا همواره بندگانش را تنها نمی گذارد و به آنها توجه دارد.عزیزی داری که به آن عشق می ورزی و دوستش داری.اگر میخواهی آن را از دست ندهی باید به او اعتماد داشته باشی و چشمانت را از افکار باطل درباره ی او بپوشانی

واقعا که حافظ گل گفته بود دقیقا عین واقعیت بود .حافظ عشقم به پوریا را دوباره به یادم آورد و همواره تاکید کرد که باید به او اعتماد داشته باشم.

پوریا که برای گرفتن نقشه مکان های دیگر شیراز نزد توریستان دیگر رفته بود برگشت و گفت:

-فال گرفتی؟

-آره

پوریا- خوب چی می گفت این خدا بیامرز؟

-می گفت باید به تو اعتماد داشته باشم

-عجب! اسمم گفته بود توش؟

-نه ولی خیلی عجیب بود همه چیزش مثل واقعیت بود

پوریا- پاشو بریم

-کجا؟

پوریا- بازار باید بریم سوغاتی هارو بخریم و دیگه کم کم برگردیم تهران

دوروز بعد ما با باری از سوغاتی و خاطرات خوش راهی تهران شدیم. همه با دیدن ما خوشحال شدند و من که دلم

برای خانواده ام یکذره شده بود حسابی در آغوش پدرومادرم اشک ریختم کوروش رو هم کلی بوسیدم و سوغاتی بهش دادم

بعد به خانه ی خودمون رفتیم.

****

چند ماهی از ازدواج من و پوریا می گذرد و هم اکنون آبان ماه ازراه رسیده.پوریا در گیر کارهای آموزشگاهست.خیلی حوصلم سررفته و همش احساس تنهایی می کنم بعضی وقت ها فکر می کنم ای کاش ادامه تحصیل می دادم و دانشگاه می رفتم ولی بعدش میگویم:

-کی حس و حال درس خوندن دارد؟

چند وقتی ست تصمیم گرفتم کار کنم تا حوصله ام سر نرود اول تصمیم گرفتم در آموزشگاه پوریا کار کنم ولی بعدش پشیمون شدم چون هیچی از موسیقی سرم نمی

شه و البته کادر کارکنان آموزشگاه پوریا هم تکمیله!

از آنجایی که هنوز به زبان انگلیسی علاقه دارم تصمیم گرفتم در یک آموزشگاه زبان کار کنم.پوریا هم مخالفتی ندارد اما ازم خواسته تا همان آموزشگاه نزدیک خونه بروم ولی من که می ترسم آقای لی هنوز آنجا تدریس کند و با دیدن من قصد آبروریزی داشته باشد مخالفت کردم ولی پوریا جای دور نمی گذارد بروم و منم مجبورم به همان آموزشگاه بروم...

امضا:مهتاب

****

روز بعد به آموزشگاه زبان رفتم همه کسانی که مرا می شناختند با دیدنم خوشحال شدند.خداروشکر چون حلقه در دستم بود و ابرو هایم را برداشته بودم همه فهمیدند من ازدواج کردم و کسی دیگه نتوانست پشت سر من حرف

بزند.مدیر آموزشگاه که مرا به خوبی می شناخت و استعداد مرا توی زبان شناخته بود قبول کرد تا من فعلا در ترم های آسان و پایین به کودکان و خردسالان زبان تدریس کنم.

و به این ترتیب من کارمو شروع کردم. چون به بچه ها خیلی علاقه داشتم خیلی زود توانستم خودم را در دلشان جا کنم آن ها هم خیلی زود با من ارتباط برقرارکردند و به جای فامیلی ام مرا مهتاب صدا می زدند.من تمام سعی ام را می کردم تا به زبان خودشان انگلیسی را یاد بگیرند. طولی نکشید که بهترین معلم زبان خردسالان معرفی شدم وتوانستم افراد زیادی را به ترم های بالاتر بفرستم.از آن پس خیلی از اولیا تمایل داشتند بچه هاشون را در کلاس های من ثبت نام کنند

چند ترم با کودکان بودم ولی بعد مدیر آموزشگاه که توانایی من در تدریس را دید مرا به نوجوانان فرستاد با این که دل کندن از بچه ها برایم سخت بود ولی قبول کردم.

وقتی برای اولین بار وارد کلاس نوجونان شدم فهمیدم تدریس در این جور کلاس ها انقدرکه فکر می کنم هم آسان نیست. کلاس های آموزشگاه ما مختلط بود و من با دیدن دختر و پسرهای شیطون حدودا از ۱۱ ساله تا ۱۸ ساله فهمیدم که ترم سختی را خواهم گذراند چون هیچکدوم از آن ها حواسشون به درس نبود .ظاهرا پسر ها و دخترا دنبال بهونه بودند تا همدیگر را ضایع کنند و متلک بگویند درواقع یه جور کل کل بین پسر و دخترا بود و من فهمیدم آن ها برای تفریح و پسر بازی و دختر بازی به کلاس می آیند.کافی بود تا یکی از پسرا دختری را مسخره کند وآنوقت بود که جنگ جهانی سوم در می گرفت و دخترا به حمایت از تیمشون بر می خاستند و نظم کلاس را بهم می زدند.دیگه نمی دانستم چکار کنم دیدم فهمیدم که آن ها لیاقت مهربانی ندارند و کم کم جدی شدم.نمره هایشان را کم می کردم و از کلاس اخراجشان می کردم حتی تهدید می کردم که از فاینال می اندازمتون ولی اونا هنوز به کارهای خود ادامه می دادند.

به هرحال منتظر بودم تا این ترم تمام شود.توی کلاس من تنها یک نفر ساکت و آرام بود و همیشه درس را بادقت

گوش می داد. پسر ۱۶ ساله ای به اسم حامد بود اوهیچ وقت دهن به دهن دخترهای کلاس نمی شد و کاری به کسی نداشت ومن اورا بهترین پسر کلاس معرفی کردم.شر ترین دختر کلاس آرزو ۱۵ ساله بود که فوق العاده شیطون و لجباز بود و بدجور با پسرا در می افتاد و به قول خودش رهبری دختر هارا برعهده داشت.شر ترین پسر هم سیاوش ۱۸ ساله بود که دشمن خونی آرزو بود و رهبری پسر هارا برعهده داشت.من دیگه کم کم داشتم روانی می شدم .خداروشکر که کلاس فقط یکشنبه و سه شنبه برگزار می شد ومن چند روزی درخانه استراحت می کردم.یک روز وقتی وارد کلاس شدم و خواستم درس جدید را بدهم یکی از دختران کلاس که پسرا به او لقب عشوه گرل (دختر عشوه باز)داده بودند چون همیشه با ناز و عشوه حرف می زد گفت:

-مهتاب جونم؟پس فاینال کی برگزار میشه؟

-چیزی نمونده حداقل دو هفته دیگه

یکی از پسرا شروین که آغاز کننده جنگ بود گفت:

-مهتاب جونش یعنی میشه ما از شر این دخترا راحت شیم؟

آرزو برگشت و روبه شروین گفت:

-عزیزم این جا فقط دخترا حق دارن مهتاب جونو به اسم صدا کنند شما پسرا باید بگین سرکار خانم محتشم!

شروین که ادای آرزو را در می آورد گفت:

-اولا که من عزیز تو نیستم! دوما که مگه من باتو بودم که عین جسد می پری وسط!

آرزو عصبی داشت فکر میکرد چی جواب بده که شروین چشمکی به سیاوش زد و گفت:

-سیا سپردمش دست خودت!

سیاوش که انگار نقطه ضعف آرزو رو می دونست با لحنی مهربان گفت:

-آرزو عزیز دلم؟

آرزو که باورش نمی شد سیاوش این جوری باهاش حرف بزنه تحت تاثیر قرار گرفت و گفت:

-جانم سیاوش

سیاوش با خنده گفت:

-تو برو اول دماغتو عمل کن بعد بیا به ما پسرا شماره بده!

یکدفعه بمب خنده بین پسرا منفجر شد!آرزو که روی دماغش خیلی حساس بود شروع به جیغ زدن و بد و بیراه گفتن کرد من که دیگر تحملم تمام شده بود آرزو و سیاوش را پیش مدیر آموزشگاه بردم و ازشون کلی نزد مدیر شکایت کردم که این دوتا همش نظم کلاسو بهم می زنن و کل کل می کنند

مدیر آموزشگاهم ازشون امضا گرفت که درصورت تکرار اخراج خواهند شد.آرزو گریه می کرد و سیاوش هم که عین خیالش نبود با دهن باز آدامس می جوید. با سیاوش نمی توانستم زیاد در بیافتم چون پسر بزرگی بود و حتی قدش از من بلند تر بود ولی آرزو را حسابی دعوا کردم که یکدفعه سیاوش عصبی شد و گفت:

-بسه دیگه مهتاب خانم...اون بیچاره چه گناهی کرده که بهش می پرید ما که معذرت خواهی کردیم

من و آرزو ماتمان برده بود.من فکرشم نمی کردم سیاوش از آرزو طرفداری کند آرزو که فکر می کرد باز سیاوش خواسته خامش کند حرفش را باور نکرد.

اون روز وقتی رفتم خونه ماجرا رو برای پوریا تعریف کردم و اون هم گفت:

-اینا دیگه کین؟اصلا ولش کن مهتاب دیگه نمی خواد تدریس کنی

-ولی پوریا من میخوام تا تهش برم نباید جا بزنم

پوریا-ولی اینجوری خودتو خسته میکنی

-نه این طور نیست من باید این بچه هارو آدم کنم

سه شنبه روز عجیبی بود چرا که وقتی وارد کلاس شدم دیدم آرزو و سیاوش در یک نیمکت نشستند و با هم گل

میگن و گل می شنوند!باور نکردنی بود اونایی که تا دیروز دشمن خونی هم بودند حالا چنان با هم صمیمی شده بودند که همه ماتشان برده بود.از آنجایی که بر اساس قوانین آموزشگاه دختر ها و پسرها حق نشستن با یک دیگر در یک نیمکت را نداشتند و دخترها باید پیش هم و یک سمت کلاس و پسرها طرف دیگر می نشستند روبه آرزو گفتم:

-آرزو جان برو سر جات بشین

آرزو که یک چشم من را دیده بود گفت:

-چشم

ولی تا خواست بلند شود سیاوش دستشو کشید و گفت:

-آرزو همین جا پیش من می شینه

-ولی سیاوش خان این جا آمریکا نیست که دختر پسرا پیش هم بشینند و لاو بترکونند اینجا ایرانه و قوانین مخصوص به خودشو داره

سیاوش- ولی مهتاب خانم شما خودتون به ما گفتین وقتی سر کلاسیم فکر کنیم توی کشور انگلیس هستیم

-اونو از این لحاظ گفتم که توی کلاس سعی کنین انگلیسی صحبت کنید نه اینکه آزاد باشید

بلاخره با تهدیدای من که دوباره پیش مدیر می برمتون سیاوش قانع شد و آرزو سر جای خودش نشست از آن روز بعد بین دخترا و پسرای کلاس جنگ نبود و آتش بس اعلام شد. بااین که هیچکی جز حامد حواسش به درس نبود ولی خداروشکر همین که ساکت بودند واسه من کلی بود.

****

هم اکنون که این خاطره را می نویسم اواسط بهمن ماه است و هوا به شدت سرد.

بلاخره این ترم هم به پایان رسید و من از شر این بچه های شلوغ راحت شدم. ترم دیگر بعد از عید شروع می شود و من کلی فرصت استراحت دارم دیروز توی آموزشگاه آقای لی رو دیدم با دیدنم جا خورد اما سعی کردم غیر مستقیم

حلقه مو جلوی چشماش بگیرم تا دوباره سراغم نیاد.

بعد از رفتن آقا محمود پوریا هنوز سرایدار استخدام نکرده و حیاط به بدترین شکل کثیف و به هم ریخته شده و باغچه پر از برفه.پوریا قراره بره و توی روزنامه آگهی برای سریداربدهد دیروز توی راه پله یکدفعه سرم گیج رفت و نزدیک بود بیافتم پوریا منو به خانه برد تا استراحت کنم و بعد گفت:

چیزی نیست حتما فشار کاره...دیگه نمیذارم کار کنی

ولی من هنوز به تدریس علاقه دارم و باز باید با پوریا صحبت کنم.

فصل بیست و چهارم

بلاخره بعد از آنکه پوریا برای سرایداری آگهی داد ۱نفر پیدا شد. آقا رحمان که ظاهرا مرد خوبی به چشم می اومد با خانواده اش از یزد آمده بودند و آقا رحمان بعد از کلی جستجو برای کار در روزنامه چشمش به آگهی پوریا افتاد.قرار بود آنها در واحد روبه روی ما که تنها واحد خالی بود ساکن شوند.روز شنبه پوریا از آقا رحمان و خانواده اش خواست تا برای بستن قرار داد بیایند.ساعت حدود ۶ بعد از ظهر بود که آقا رحمان با زن و دو دخترش رسیدند.پوریا آن هارا به خانه ی خودمان دعوت کرد تا یک چایی بخورند.دو دختر آقا رحمان به نام های مارال ۱۹ ساله و ساره ۱۶ ساله بودند. ساره دختر خونگرمی بودو با من حسابی صمیمی شد اما مارال...نمیدانم چرا ولی ازش خوشم نیامد چون بدجور به پوریا خیره شده بود.ولی...نه...باید افکار منفی را از سرم بیرون می ریختم...باید به پوریا اعتماد می کردم شاید او از سر چیز دیگر به پوریا نگاه می کرد و من حساس شده بودم.

ولی انگار نمی شد هرچی با خودم کلنجار رفتم نتوانستم خودم را قانع کنم که مارال چشم بدی به پوریا نداره.وقتی برای آوردن میوه به آشپزخانه رفتم صدای قهقهه های مارال که بدجور با پوریا احساس صمیمیت کرده بود را شنیدم وحسابی ازش حرصم گرفت. این دختر می تونست باعث بدبختی من شود و اگر قرار بود همسایه مون شود که دیگر

واویلا!

بعد از رفتن آنها روبه پوریا گفتم:

-نمیشه قرارداد را فسخ کنی؟

پوریا با تعجب پرسید:

-چرا؟

من که نمیخواستم فکر کند بهش اعتماد ندارم گفتم:

-همین جوری...یعنی ازشون خوشم نیومد

پوریا دستم را گرفت و گفت:

-عزیزم اولش زیاد ازشون خوشت نمیاد ولی بعدا حسابی باهاشون صمیمی میشی تازه اونا دوتا دخترم دارن میتونی با اونا خوش بگذرونی

من که یاد مارال افتاده بودم و اعصابم خرد شده بود دستم را کشیدم و گفتم:

-من خسته ام میرم بخوابم

چند روز بعد خانواده ی رحمان درواحد روبه روی ما ساکن شدند.من هنوز دل خوشی از آن ها نداشتم و فقط به ظاهر لبخند می زدم.

مارال که فهمیده بود پوریا آموزشگاه موسیقی دارد از پوریا خواست تا کارت آموزشگاهش را بدهد و برای ثبت نام بیاید مثلا جلوی پوریا می گفت:

-من عاشق موسیقی ام

پوریا- چه سازی دوست دارین؟

مارال یک فکر کرد و گفت:

-شما چی می زنید؟

پوریا- گیتار البته سازهای دیگر مثل پیانو و ویالن هم فولم

مارال- اوه بله بله!گیتار...من عاشق گیتارم

این حرفای مارال مرا آتیش میزد ولی من دم نمی زدم و هیچ چیزی در این باره به پوریا نگفتم چون می دانستم مثل قضیه آتنا دعوا می شود و پوریا با من قهر می کند.

اما این بار مثل آتنا نبود که شک داشته باشم بلکه مطئن بودم که مارال میخواد توجه پوریا را به خود جلب کند.

****

سال ۸۳ از راه رسیده.من و پوریا برای سال تحویل رفتیم پایین خانه ی مامان اینا و همه دور سفره هفت سین جمع شدیم نگار و میلاد هم آمده بودند. بعد از مراسم سال تحویل من ونگار به اتاق رفتیم و من که اورا تنها مونسم می دانستم قضیه ی مارال را برایش تعریف کردم نگار گفت:

-مهتاب؟تو که از اول دیدی به شوهرت بد نگاه می کنه چرا گذاشتی بیان همسایتون بشن؟

-من نمیخواستم ولی پوریا اصرار کرد

نگار- خوب چرا واقعیت را به پوریا نمیگی

-نمیشه اون ازم خواسته بهش اعتماد کنم ولی از کجا معلوم این مارال پوریا را عاشق خودش نکنه؟

نگار- گفتی توی آموزشگاه پوریا ثبت نام کرده؟

-آره

نگار- پس دیگه هیچی...حالا باید بیشتر مراقب پوریا باشی انقدر بهش محبت کن که بی نیاز بشه

منم به حرف نگار عمل کردم با این که خیلی به پوریا می رسیدم بازم توجهم را بهش بیشتر کردم انفدر که خودشم تعجب کرده.نمیدانم عاقبت چه می شود. تصمیم گرفتم با پوریا درباره بچه حرف بزنم

امضا:مهتاب

****

یک روز که پوریا از سرکار برگشت میز شام را چیدم و صدایش زدم.

پوریا- به به! چه کردی!چه بویی...عطرش تموم ساختمان را پر کرده

منم با لبخند گفتم:

-برات قیمه درست کردم همونی که خیلی دوس داری

پوریا- دستت درد نکنه عزیزم

پوریا شروع به غذا خوردن کرد و من نگاهش می کردم دنبال مقدمه چینی بودم که حرفمو بزنم پوریا گفت:

-چرا نمیخوری؟

-میخورم ...راستش میخواستم باهات حرف بزنم

پوریا- خوب بگو

-کاروبار چطوره؟

پوریا- خوبه

با من من پرسیدم:

-از دختر آقا رحمان چه خبر؟مارال؟آموزشگاه میاد؟

پوریا- آره دختر فعالیه...استعدادش توی موسیقی خوبه...حسابی مورد تشویق اساتید قرار گرفته...

من که باز حس حسادتم شعله ور شده بود چیزی نگفتم.پوریا کمی آب خورد و گفت:

-حرفت همین بود؟

-نه...موضوع چیز دیگه ایه

پوریا- خوب بگو؟

-من بچه میخوام پوریا...

پوریا چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

-مهتاب؟مگه من نگفتم فعلا راجبش حرف نزن؟

-آره گفتی ولی اون موقع که این حرفو زدی حدودا یکسال پیش بود.پوریا من بدجور تشنه ی بچه ام و فکر کنم یکسال واسه صبر کردن و دوره عروس دامادی کافی باشه

اما پوریا قانع نشد و من چه دیر فهمیدم پوریا از بچه خوشش نمیاد. فکر کردم شاید آن شب خسته ست و زیاد تاکید نکردم ولی این رفتار پوریا ادامه داشت و من هربار درباره بچه حرف می زدم یا بحثو عوض میکرد و یا یک جوری قضیه رو می پیچوند ولی من ولکن نبودم و مدام از بچه و شیرینی هایش تعریف می کردم.وقتی بی توجهی اورا دیدم گفتم نکنه عاشق مارال شده و چشمش از من افتاده و نمیخواد اسیر من بشه.

وقتی دلیل تنفرش از بچه را می پرسیدم جواب قانع کننده نمی داد مثلا یک بار می گفت:

-بچه دست و پای مارا می بندد و درگیرمون می کند و بزرگ کردنش هزار جور مکافات داره

یا میگفت:

-می ترسم بچه انقدر برات عزیز بشه که من را فراموش کنی

واسه بیست و ششمین سالگرد تولد پوریا با هم به رستوران رفتیم. آنروز پوریا خیلی با من مهربون تر از همیشه بود.

تصمیم گرفتم باز این قضیه رامطرح کنم و شاید این بار جور دیگه ای رفتار کنه.پوریا با لبخند ملیحی گفت:

-آخه عزیزم...من که نگفتم بچه نمیخوام ولی گفتم حالا نمیخوام...بلاخره هرکسی آرزوی پدر شدن دارد ولی بذار حداقل یکسال دیگر...

ترس پوریا از بچه دار شدن ادامه داشت و اون حتی گاهی از ترس اینکه نکنه من وسوسه اش کنم شب ها جدا از من

روی کاناپه میخوابید و این فاصله ای بود بین من و او.من توی دلم مارال را لعنت می کردم و فکر میکردم حتما او سبب جدایی بین من و شوهرمه.یک روز پوریا به خانه آمد و گفت:

-مهتاب این دختره مارال ازم خواسته به طور کلاس خصوصی خانگی بهش موسیقی تدریس کنم نظرت چیه؟

من که نمی خواستم بیش از این بین مافاصله بیفته نتونستم مخالفت کنم .از آن روز به بعد پوریا هفته ای دوبار به خانه ی مارال اینا میرفت و باهاش موسیقی کار می کرد. یکروز که سروناز را به خانه دعوت کردم بعد از این که از قضایا با خبر شد گفت:

-تو دیوونه ای مهتاب...چطور اجازه دادی پوریا بره خونه ی اون دختره؟ خودت داری دست دستی خودتو بدبخت می کنی

من که حال خوبی نداشتم گفتم:

-میگی چیکار کنم سروناز؟من که نمی تونم پوریا را وادار کنم مرا دوست داشته باشه...اون نه منو میخواد نه دوس داره از من بچه داشته باشه

سروناز- این مزخرفا چیه میگی؟پوریا عاشق توست...ولی تو هم باید مراقب شوهرت باشی...خودتم میدونی که شوهرت خوش قیافه و جذابه و این هم یه جور مشکله که شکار دخترا بشه و توهم باید تا تهش بری اگه شوهرتو دوس داری

-معلومه که دوسش دارم ولی نمی خوام بیشتر از این بینمون فاصله بیافته

****

چند هفته گذشت بلاخره اتفاقی که ازش می ترسیدم افتاد اما یک جورایی برای من شیرین هم بود.چندوقت پیش یک روز عصر شام پختم.پوریا به خونه ی مارال اینا رفته بود. داشتم کمی خانه را تمیز میکردم که یکدفعه صدای خنده ی بلند مارال راشنیدم.حسابی عصبی شدم و گفتم:

-چطور جرات می کنه در حضور پدر ومادرش و شوهر من انقدر وقیح بخنده؟

یکدفعه کنجکاو شدم و رفتم دررا باز کردم ودیدم که کفشای آقا رحمان و سهیلا خانم و ساره دم در نیست و فقط کفشای پوریا دم در بود.قلبم مثل یک توپ بستکبال به دیواره ی سینه ام بر میخورد و برمیگشت.باورم نمی شد یعنی مارال تنها خونه مانده و پوریا رو دعوت کرده. یکدفعه انگار از خواب بیدار شدم حالم پریشان بود من ساده به پوریا اعتماد کرده بودم در حالیکه معلوم نبود با یک دختر تنها در خانه در چه وضعی ست

چندتا قرص آرامبخش خوردم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. یکدفعه صدای زنگ دررا شنیدم. پریدم و دررا باز کردم پوریا که رنگش عین گچ شده بود وارد خونه شد هر لحظه نزدیک بود بیافته زمین

توی صورتم و کوبیدم و با گریه گفتم:

-چت شده پوریا؟ حالت چرا انقدر بده؟

دستشو گرفتم انقدر داغ بود که نزدیک بود بسوزم! تمام صورتش عرق کرده بود و پیرهنش خیس بود. باکلی بدبختی زیر بغلشو گرفتم و توی تخت خواب انداختمش.

چشمانش را به یک گوشه خیره کرده بود و پلک نمی زد. انقدر گریه کردم و توی صورتم زدم که نزدیک بود غش کنم.نمی دانستم چیکار کنم .تمام بدنش داغ بود و از تب می سوخت لباسش را درآوردم تمام بدنش خیس عرق بود. با دستمال خیس بدنشو خنک کردم وپاشویه اش کردم.آب پرتغال برایش آوردم و مثل یک پرستار مراقبش بودم

-پوریا؟ آخه چی شده؟چرا حرف نمی زنی؟پاشو بریم دکتر انگار حالت خوب نشد

پوریا به سختی گفت:

-نه...خوبم...مهتاب؟

-جانم؟

با دستای داغش دستم را گرفت و گفت:

-دوستت دارم

من که تشنه این کلمه بودم تا دوباره سیل محبتمو جاری کنم خوشحال کنارش دراز کشیدم. او خودش را در آغوشم جا کرد و گفت:

-تو که هیچوقت تنهام نمیذاری مگه نه؟

-معلومه که تنهات نمیذارم؟نمیخوای بگی چی شده؟

پوریا دوباره تنش شروع به لرزیدن کرد گفتم:

-اصلا ولش کن...هیچی..بگیر بخواب

یکدفعه صدای گریه ی پوریا را در آغوشم شنیدم و اون لحظه چنان حالم بد شد که خدا می داند.منم زدم زیر گریه و گفتم:

-چرا گریه میکنی؟مارال چیزی بهت گفته؟

پوریا با نفرت گفت:

-اسم اون دختره ی هرزه ی آشغالو نیار

اون شب پوریا ناباور برایم تعریف کرد که مارال چه پیشنهاد وفیح و زشتی به پوریا داده و حتی نزدیک بود پوریا را به این کار مجبور کند که پوریا خانه را ترک کرده. اون شب پوریا اعتراف کرد که چقدر مرا دوست دارد و همیشه درباره مارال مثل یک شاگرد فکر می کرد و نمی دانست که مارال چه فکرهای پلیدی در ذهن می پروراند. آن شب بلاخره پوریا فهمید که چقدر به من نیاز دارد و تنها در آغوش من آرام میگرفت .هنوز شوهرمو بی نهایت دوس داشتم و این اتفاقات یکذره از مهر من به پوریا کم نکرد

اما این پایان قضیه نبود. فردای آنروز اتفاق عجیبی افتاد که دهان همه باز ماند. روز بعد وقتی همه ی خانواده ی من و پوریا و حتی خانواده ی آقا رحمان در حیاط دور هم نشسته بودند و گپ میزدند پوریا کار باور نکردنی کرد که هیچ

وقت فراموشم نمی شود او جلوی چشم مارال و بقیه جلوی من زانو زد و خاک پای مرا بوسید همه از تعجب به آن صحنه خیره شده بودند و مبارزه ی پوریا با غرورش را مشاهده می کردن . دقایقی سکوت حکم فرماشد و بعد پوریا گفت:

-مهتاب بی نهایت می پرستمت...

من هنوز عین برق گرفته ها وایساده بودم و خیره نگاهش میکردم که یکدفعه پوریا روبه مارال گفت:

-دیدی مارال خانم؟ من به قولم وفا کردم گفتم آن قدر زنمو دوست دارم که حاضرم جلوی چشم همه به پایش بیافتم ولی تو فکر کردی من شوخی می کنم و گفتی اگه راست میگی همچین کاری را بکن...حالا من اینکارو کردم و بهت ثابت کردم که قدرت عشق انقدر زیاده که میتونه بر غرور غلبه کنه و من که یک مردم را به پای زنی بیاندازد که همه ی وجودم است...نه حتی نیمی از وجودم....حالا هم بهت اخطار میدم که برای همیشه با خانوادت از جلوی چشم من دورشی چون دیگه نمیخوام هرزه ای مثل تورو ببینم.انگار چیزی به نام شرم در وجود تو وجود نداره...

مارال که تحقیر شدن خودشو جلوی جمع می دید دیگه تحمل نکرد و به خونه بازگشت

پوریا آقا رحمان را اخراج کرد و از آنها خواست تا خانه را ترک کنند

آن شب من فهمیدم عشق پوریا به من چیزی فراتر از وصف و فرا تر آن چیزیست که فکر میکردم !

فصل بیست و پنجم

روزها می گذشتند و عشق من و پوریا هرروز شدت می گرفت. وقتی برای اولین بار موقع غذا پختن حالم به خورد و بالا آوردم چنان ذوقی وجودم را پر کرد که غیر قابل توصیف بود. اما مامان گفت:

-دختر حالا بیخودی ذوق نکن ...هرکی بیاره بالا که معنیش این نیست حامله ست مثلا هفته پیش کوروش آورد بالا یعنی کوروشم حامله ست؟! شاید تو هم عین اون مسموم شدی!

ولی من می دانستم که بیخود ذوق نکردم حسی درونم بهم می گفت که به زودی مادر می شوم به هرحال اون روز منتظر پوریا نشستم تا باهم به دکتر بریم

خدارا شکر حدسم درست بود برخلاف من که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم پوریا انگار زیاد خوشحال نبود. دکترم بهم تبریک گفت ویک سری تذکرات لازم در این دوران را بهم داد و برایم برنامه ی غذایی تعیین کرد.

درراه برگشت توی ماشین به پوریا گفتم:

-وای فکرشو بکن! ما به زودی پدر ومادر می شویم و جمعمان سه نفری میشود

پوریا هیچی نگفت که من ادامه دادم:

-پوریا؟تو دختر دوست داری یا پسر؟

پوریا لبخندی زد و گفت:

-یک دختر خوشگل و ناز عین خودت!گرچند تو تکی و خدا دیگه عین تو نمی آفریند! تو چی دوست داری؟

-من هردوشو دوست دارم!فقط بچه سالم باشه کافیه

پوریا- اگه میخوای کوچولومون سالم باشه باید کمتر توی خونه کار کنی...میخوای یک خدمت کار بگیرم توی این ۹ ماه هواتو داشته باشه؟

-نه ممنون اگه کاری را نتونم انجام بدم مامان اینا هستن بی شک پرنیانم کمکم می کند.

وقتی جواب آزمایشم را به خانواده گفتیم همه حسابی خوش حال شدند و آن شب پدر پوریا برایمان در خانه اش جشن کوچکی برگزار کرد و حسابی خوش گذشت

ولی نمی دانستم که به زودی همه آرزو هایم به باد میرود...

چهار ماهم تمام شد همش سرم گیج میرفت و یکدفعه پخش زمین می شدم فکر می کردم که علائم بارداریست و طبیعی است.برای تعیین جنسیت بچه به بیمارستان رفتیم بعد از سونوگرافی فهمیدیم بچه پسر است و من فهمیدم

پوریا از پسر هم بدش نمیاد و دوست دارد که نسل خودش را ادامه دهد هردو با خوشحالی بهم نگاه می کردیم که یکدفعه لبخند روی لب هردومون ماسید چرا که دکتر بانگرانی رو به ما گفت:

-آزمایشات با هم نمی خونه ظاهرا شما دچار مشکل شدید

و برایم یک آزمایش سی تی اسکن نوشت. من و پوریا رنگ هردومان پریده بود اگر بلایی سر بچه ام می آمد هرگز خودم را نمی بخشیدم.

بعد از دادن آزمایش دکترم ازم پرسید:

-ببینم توی این مدت سردرد و سر گیجه داشتی؟

-بله یک مدته همش چشام سیاهی میره و می افتم زمین ولی فکر می کردم علائم بارداریه...چی شده خانم دکتر؟تورو خدا بگین بچه ام چشه؟ من دارم سکته می کنم

دکتر میخواست من را آرام کند ولی من بی وقفه گریه می کردم. او ازم خواست تا از اتاق برم بیرون تا با پوریا تنها صحبت کند . حدود یکساعت پشت در گریه می کردم تا این که پوریا از اتاق بیرون آمد...

رنگش مثل گچ سفید شد و اصلا حال خوبی نشد. التماسش کردم تا بگوید ولی اون حتی توان حرف زدن نداشت فقط وقتی رسیدیم خونه کمی مرا آرام کرد و سعی کرد مرا بخواباند و بعد هم رفت پایین. نمی دانم قضیه چه بود که پوریا به همه خانواده گفت جز من...منم مادر بودم وحق داشتم بدانم بچه ام چش شده...

از آن روز به بعد دیگه ما خوشبخت نبودیم تمام خانواده به هم ریخته بود و همه ناراحت و غمگین بودند بیچاره مادرم انقدر حالش بد شد که کلیه اش دوباره دچار مشکل شد پدرم هم قلبش مریض بود و حسابی حرص میخورد.حتی کوروش هم افسرده شده بود و دیگه کوروش سابق نبود...

وقتی دیدم پوریا حاضر نیست به من بگوید و حتی خانواده ام از جواب دادن به من طفره می روند و فقط به من امید الکی می دهند تصمیم گرفتم به یک دکتر دیگر مراجعه کنم و دوباره آزمایش دهم و خودم یواشکی جوابشو بگیرم و

بلاخره از بلایی که به سرم آمده با خبر شوم

آزمایش که دادم تا چند روز منتظر جواب بودم.پوریا دیگه پوریای سابق نبود دوباره مثل همان روز هایی که عاشق من بود و من خبر نداشتم شده بود.ریشاش بلند شده بود و چشماش خیس و گریان بودوبیشتر از قبل به من توجه می کرد.

آن روز با جواب آزمایش نزد دکتر جدیدی که از سابقه اش خیلی شنیده بودم رفتم

خانم دکتر به ورقه نگاه کرد و ازم پرسید:

-چند سالته؟

-بیست

با ناراحتی گفت:

-خیلی جوونی

-چی شده خانم دکتر؟تورو خدا بهم بگید

خانم دکتر عینکش را از چشماش برداشت و گفت:

-خانوادت می دانند که تو تومور مغزی داری؟

گوشام سنگین شد آن چه می شنیدم را باور نمی کردم با صدایی لرزان گفتم:

-چی؟...چی گفتین؟

خانم دکتر که میخواست مرا امیدوار کند گفت:

ببین دختر جان تو نباید نا امید باشی من کسایی زیادی مثل تورو می شناختم که شفا پیدا کردند چون به زندگی امیدوار بودن

یکدفعه اشکام روی گونه ام جاری شد گفتم:

-یعنی می میرم؟

دکتر- نه تو نباید به خودت تلقین کنی...

ولی من با صدای گریه ام حرفش را بریدم:

-پس بچه ام چه میشه؟

دکتر- باید سقطش کنی

فریاد زدم:

-نه من همچین کاری نمی کنم شده خودم بمیرم اینکارو نمی کنم

دکتر – ببین دخترم ... اون بچه به دنیا نمی آید اگر بخوای اونو به دنیا بیاری خودت می میری تازه به احتمال زیاد معلوم نیست بچت زنده به دنیا بیاد یا اصلا ناقص به دنیا بیاد پس بهتره سقطش کنی

حرفای دکتر توی ذهنم تکرار می شد:

-باید سقطش کنی...باید سقطش کنی...باید سقطش کنی...

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.دلم هوای آزاد میخواست ولی هنوز از بیمارستان بیرون نرفته بودم که سرم گیج رفت و دوباره پخش زمین شدم..

صدا هارا می شنیدم اما نمی توانستم تکان بخورم چندتا پرستار مرا روی تخت گذاشتند از موبایلم شماره پوریا را پیدا کردند و تماس گرفتند. پوریا سریع السیر خودش را رساند بیچاره حالش از من بدتر بود توی این چند وقت احساس کردم پیر شد و حتی چند تار موی سفید روی سرش دیدم درحالیکه فقط بیست و پنج سال داشت

-پوریا چرا به من نگفتی تومور دارم؟

پوریا اشکاش جاری شد و گفت:

-واسه چی سرخود بلند شدی اومدی دکتر؟

زدم زیر گریه و گفتم:

-پوریا اینا میخوان بچه مو ازم بگیرن

پوریا مرا در آغوش گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم تو حالت خوب میشه و همه چیز مثل اول روبه راه میشه

-پوریا دکتر راست می گفت تومورم بدخیمه و ممکنه من بمیرم

پوریا یکدفعه دستشو جلوی صورتش گرفت تا اشکاشو نبینم گفت:

-نه ...مهتاب...تو نمیمیری...قسم به همون خدایی که تورو به من داده اگه تورو از من بگیره دیگه نمی پرستمش

-پوریا نا شکری نکن...تا حالاشم به خاطر ناشکری های تو این بلا سرمون اومده

پوریا دستشو از صورتش برداشت و گفت:

-من ؟

میان گریه با صدای بلند گفتم:

-آره تو...تو از اولشم راضی نبودی به بچه دار شدن...انقدر اخم کردی و از بچه دار شدن نالیدی که خدا...که خدا هم منو ازت گرفت هم این بچه ی طفل معصومو

اصلا حواسم به طرز حرف زدنم نبود ولی اون لحظه پوریا انقدر از دستم رنجید که قلبش شکست.به روی خودش نیاورد من چطور میتوانستم با شوهرم اینگونه حرف بزنم؟اون به اندازه کافی ناراحت بود و حالا اینگونه ناراحتش کردم شب موقع خواب بوسیدمش و گفتم:

-منو ببخش پوریا...به خدا حال خوبی ندارم نمی خواستم ناراحتت کنم

پوریا هم دستمو بوسید و گفت:

-میدونم ...منم حالم بهتر از تو نیست

-پوریا بچه مون چی میشه

پوریا- مهتاب تو باید اونو بندازی

ناباور بهش نگریستم چطور می توانست درباره ی بچه ای که از خون و گوشت خودش بود اینگونه صحبت کند با گریه گفتم:

-نه پوریا ...نه...من نمی تونم جگر گوشمو بکشم نمی تونم

پوریا- میدونم مهتاب سخته مخصوصا که اولین بچه مونه اما سلامتی تو واجب تره اگه تو بخوای این بچه را به دنیا بیاری معلوم نیست که سر زا...

حرفش راقورت داد و دوباره سرش را دربالش فرو برد گفتم:

-پوریا از من پنهون نکن دکترم امروز همه چیزو به من گفت من چه بچه را به دنیا بیارم چه نیارم همش ۴۵درصد امکان زنده موندنم هست

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-اگه بگم از مرگ نمی ترسم دروغ گفتم ولی توی این دنیا سعی کردم دختر خوبی برای پدرومادرم و همسر خوبی برای تو و دوست خوبی برای دوستانم باشم

پوریا که گریه اش شدت گرفته بود دستش را روی دهانم گذاشت:

-بسه دیگه... نمیخوام چیزی بشنوم...مهتاب تو هیچ جا نمیری...تو منو تنها نمیذاری مطمئن باش اگه حرف مرگ درمیان باشه من زود تر از تو میمیرم تا اون روزو نبینم...تو حالت خوب میشه...من می برمت پیش بهترین دکتر...اونا عملت می کنن دوباره حالت خوب میشه...این وسط فقط بچه مونو از دست میدیم که اونم دنیا به آخر نرسیده من و تو هنوز جوونیم و می تونیم ۱۰ تا بچه ی دیگه بیاریم.

فصل بیست و ششم

امروز یکی از روز های فروردین ۸۴ است. به شدت روحیه ام را از دست دادم و همش گریه می کنم دکترم می گوید با این کارهایم دارم خودم را دست دستی از بین می برم...اما دیگر برایم مهم نیست...می دانم که یکی از این روزها عزراییل به سراغم می آید تنها دغدغه ی من پوریاست با مرگ مشکلی ندارم اما همش نگران پوریا هستم که بعد من زندگی اش چه می شود.به هرحال این سرنوشت ما بود که در جوانی از هم دور شویم و ماهم باید به تقدیر راضی باشیم اما با کمال یقین این را می گویم که زندگی بازی عجیبی دارد چه زود خوشبختی من به پایان رسید انگار نه انگار چقدر خوش بودیم و حتی به عزراییل که از شاهرگمون بهمون نزدیک تر بود نمی اندیشیدم ولی با یک تکان کوچک زندگی من به پایان رسید دلم میخواست اسم بچه ام را که پسر بود پژمان بگذارم ولی...

چهارشنبه این هفته روزی است که مرا به اتاق عمل می فرستند تا پژمانم را برای همیشه ازم بگیرن.باورش برایم سخت است ولی کم کم قانع شدم که بهترست به دنیا نیاید چون در این صورت به طور حتمی من سرزا خواهم مرد و بچه ام طفلکی بی مادر خواهد شد از طرفی هم پوریا جوان ست ونمی تواند بعد از من تنها بماند.دوست ندارم بچه ام زیر دست نامادری بزرگ شود و اصلا ممکن بود ناقص به دنیا بیاید و تا آخر عمرش مرا نفرین کند که چرا اورا به دنیا آوردم .از بزرگی شنیدم که میگفت وقتی بچه ای میمیرد دم در بهشت می ایستد وداخل نمیرود تا زمانی که مادرش بیاید خوشحالم که حداقل کودک به دنیا نیامده ام را آنجا میبینم ولی پوریا چه؟اون بدون من دق می کند و اگر یک کلمه از مرگ حرف بزنم مثل بچه ها میزند زیر گریه!

دیروز خبر باردار شدن نگار را شنیدم و حسابی خوشحال شدم ولی به حالش افسوس خوردم که بچه اش را می تواند سالم به دنیا بیاورد و کنار میلاد خوشبخت باشند.

امضا:مادر دل سوخته

****

چهار شنبه زیر تیغ جراحی رفتم وقتی بهوش آمدم همه ی خانواده بالا سرم بودند پوریا دستمو فشرد و گفت:

-همه چیز تموم شد

چشمانم خیس شد و گفتم:

-یعنی بچمو ازم گرفتند؟

همه اطرافیانم صورتشون را گرفته بودند و اشک میریختند

جلسات شیمی درمانی من آغاز شد.ظاهرا اولین جلسه جواب داد اما دوماه بعد دوباره تمام درد و مرضم پیدا شد.پوریاحسابی لاغر و رنگ پریده شده بود و به سیگار پناه آورده بود.با تکرار جلسات شیمی درمانی کم کم موهایم ریخت انقدر زشت شدم که حاضر نبودم توی آینه خودمو نگاه کنم.همه ی مژه هایی که یکروز انقدر بلند و زیبا بودند که هرکسی مدت ها به آن خیره می ماند ریختند.موهای مشکی و مجعد و پرپشتم که روزی تا کمرم بلند بود و همه حسرت همچین موی لخت و صافی را می خوردند همش ریخت و من کچل شدم.انقدر حالم بد بود که توی بیمارستان بستری ام کردند . کم کم هوا روبه خنکی میرفت و پاییز آغاز می شد پاییزی که برای همه دلگیر بود من روزها از پشت پنجره ی اتاق بیمارستان برگای پاییزی را می نگریستم که از درخت جدا شده و به زمین می افتادند.دیگه حاضر نبودم کسی را ببینم حتی پوریا را...

اما گاهی می پذیرفتم مادرم به دیدنم بیاید تا سرم را روی شانه اش بگذارم و مثل کودکی ها مرا ببوسد وموهایی را که دیگر وجود نداشت نوازش کند.

یکروز وقتی خاطراتم با پوریا را در ذهنم یاد آوری میکردم فهمیدم که درحق پوریا بد کردم. اصلا نمی دانستم که جدیدا اصلا به فکرش نبودم و تاحالا چند هفته ست که به عشقم اجازه ورود به اتاق ندادم...

دلم میخواست قبل از مرگم پوریا را سروسامان دهم . نمی خواستم او تا آخر عمر به پای من بسوزد بنابراین تنها کاری که قبل از مرگم می توانستم برایش انجام بدهم انتخاب یک همسر خوب برای او بود که بعد از من عشق و

مونس او شود

وقتی خوب فکر کردم سروناز را از همه جهات بهترین دانستم.من و سروناز از بچگی با هم بودیم و من اورا می شناختم. دختری بی ریا و صادق بود و توی دوستیمون هیچ وقت من را تنها نگذاشت پس حالا نوبت من بود که جبران کنم و اورا با شوهرم خوشبخت کنم بنابراین به سروناز زنگ زدم اوهم از اتفاقی که برای من افتاده بود حسابی افسرده شده بود ازش خواستم به دیدنم بیاید و او هم با کمال میل پذیرفت.

سروناز وارد اتاقم شد بعد از احوالپرسی از او که خیره من شده بود پرسیدم:

-چیه خیلی زشت شدم

سروناز- این چه حرفیه که میزنی؟ مهتاب تو باطنی داری که هیچکس نداره

-سروناز تو همیشه دوست خوبی واسه من بودی وهرکاری گفتم برایم انجام دادی این دم آخری آخرین خواسته ام از تورا میخواهم

سروناز – هرچی باشه با کمال میل برایت انجام میدم ولی منم یه چیزی ازت میخوام ازت میخوام که انقدر نگی دم آخری حالا تو بگو

-پس گفتی حتما انجام میدی؟

سروناز- آره تو جون بخواه مگه من چندتا دوست صمیمی عین تو دارم؟

-باشه پس نباید بزنی زیرش چیزی که ازت میخوام اینه که...

دوباره اشکم جاری شد.با صدایی لرزان ادامه دادم:

-ازت میخوام با پوریا ازدواج کنی

سروناز چشمانش را با تعجب گرد کرد و با وحشت گفت:

-وای خدای من...چی داری میگی مهتاب

-مگه نگفتی هرچی من بخوام انجام میدی؟

سروناز- آره اما...فکر نمی کردم همچین چیزی ازم بخوای

-حالا که خواستم...میدونم تو هم دوست خوبی هستی و روی منو زمین نمیندازی

سروناز- ولی...

-ولی نداره...اگه قبول نکنی یعنی زدی زیر حرفت

سروناز- صبرکن مهتاب تند نرو پوریا فقط عشق توست نه من و نه هیچکس دیگه

-آره عشق منه...ولی من که دیگه رفتنیم میخوام این هدیه الهی یعنی عشقو به یکی هدیه کنم که لیاقتشو داشته باشه

...میدونم که تو لیاقتشو داری سروناز

سروناز هم شروع به گریه کردن کرد و گفت:

-نه مهتاب...من نمی پذیرم که هووی صمیمی ترین دوستم بشم...هرگز

-تو هووی من نیستی سروناز من دارم برات بعد از رفتنم عشق رو به ارث میذارم پس خوب ازش مراقبت کن پوریا پسرخوبیه اون بعد از من تنها با تو خوشبخته چون من و تو خیلی از عقایدمون شبیه همست پس تو میشی مهتاب شماره ۲!

سروناز حاضر نبود قبول کنه و البته منم بهش حق دادم و بهش فرصت فکر کردن دادم و از طرفی دیگر با پوریا حرف زدم. پوریا با شنیدن حرف من چنان فریادی سرم کشید که من باز مبهوت شدم:

-چی میگی مهتاب؟من جز توهیچ کسو نمیخوام ...حتی اگه صمیمی ترین دوستت باشه...یا تو یا هیچکس

ولی من سعی کردم آرومش کنم و حتی تهدیدش کردم:

-پوریا اگر به آخرین وصییت من عمل نکنی حلالت نمی کنم

ولی اون مرغش یک پا داشت. بهش حق دادم چطور می توانست بعد از زنی که عاشقش بود کس دیگری را پذیرا

شود.

بلاخره توانستم آن دورا قانع کنم . بیچاره هردوی آن ها راضی به این ازدواج نبودند و فقط به خاطر من تن به این کار دادند.حالا اینجوری من خیالم راحت شده بود که هم شوهرمو سرو سامون دادم و هم بهترین دوستم را خوشبخت کردم.

آذر ماه از راه رسید و هوا سرد تر شد.روز زایمان نگار بود و همه به بیمارستان اورفته بودند. قرار بود چند ساعت بعد پوریا دنبالم بیاد تا مرا هم به بیمارستان ببرد تا دختر نگار را ببینم اما من یکدفعه تصمیم عجیبی گرفتم. وقتی دیدم پرستار بخش برای خوردن ناهار رفته است آروم از اتاق بیرون آمدم و یواشکی بیمارستان را ترک کردم و به خونه ی بابا اینا رفتم میان دسته کلید ها گشتم و بلاخره کلید خانه ی ساری را پیدا کردم. به ترمینال رفتم و با اولین اتوبوسی که به شمال میرفت عازم ساری شدم.توی راه سرمو روی شیشه گذاشته بودم و به مناظر پاییزی قهوای و نارنجی می نگریستم که یک دفعه خوابم برد با صدای مردی که صدام میکرد بیدار شدم:

-خانم رسیدیم ساری بفرمایید پیاده شید

پیاده شد وتا خانه دربست گرفتم وقتی رسیدم آنجا نزدیک غروب بود و هوا روبه تاریکی می رفت آرام کلید را داخل در انداختم و وارد حیاط شدم.

چند سالی بود به این خانه نیامده بودیم و همه جا کثیف و خاک گرفته بود به یاد خاطرات شیرین کودکی ام افتادم چقدر احساس دلتنگی کردم. روی تاب نشستم و دفتر خاطراتم را درآوردم و شروع به نوشتن کردم:

امروز یکی از آخرین روزهای آذرماه است.الان که خاطره می نویسم در خانه ی قدیمی مان درساری روی همون تابی که عید چند سال پیش خوشحال و زیبا با موهای باز بلند رویش نشسته بودم و دلنوشته هایم را ثبت میکردم نشسته ام اما این بار با دلی شکسته و غمگین و بدون مو و زیبایی.واقعا که عمر چه زود میگذرد احساس می کنم که این آخرین دست نوشته ی من است...چه غروب دلگیری انگار که آخرین غروب پاییزی است که چشمان بی فروغم می بیند...

یکدفعه دستم سست شد و احساس کردم خون توی سرم درحال منجمد شدن است انگار که وقت رفتن رسیده

یکدفعه صدای اذان را شنیدم فکر کردم که از مسجد محل اذان می گویند اما وقتی دقت کردم دیدم که صدا از پشت

من است و انگار کسی داشت اشهد من را میخواند و من خوب می دانستم که او چه کسی است!

پس تمام قدرتم را در دستم جمع کرد و آخرین امضایم را زدم و چشمانم را بستم تا جانم را به او بسپارم...

فصل بیست و هفتم

دیگر کسی نیست که قلم مهتاب را به دست بگیرد و خاطراتش را بنویسد جزمن...

من یعنی همان کسی که عاشق دلبسته ی مهتاب بود.همانی که جلوی چشم همه به پای عشقش افتاد تا قدرت عشق را

به آنها نشان دهد...

من یعنی پوریا پناهی قلم عشقم مهتاب را به دست گرفتم تا آخرین دل نوشته های او را ثبت کنم مهتابی که دیگر

وجود ندارد و فقط یاد و خاطراتش برجا مانده

الان که می نویسم چشمانم خیس است چون یاد کسی افتادم که الان دیگر بین ما نیست و من بعد او چه تنها و غریب

شدم در این دنیای بزرگ فانی

گرچند حالم خوب نیست و دکتر ازم خواسته فقط استراحت کنم و برای اینکه حالم بدتر نشود خاطرات روزهای

زندگیم با مهتاب را تداعی نکنم ولی میخواهم این کار را برای مهتاب انجام دهم...

نمیدانم چرا خدا مهتاب را در اوج جوانی ازم گرفت گاهی مثل خل و چلا با خودم می اندیشم که حتما خدا در آسمان

کمبود فرشته داشته که مهتابمو ازم گرفته...

آری مهتاب یک فرشته بود...یک فرشته پاک که وقتی تازه طعم شیرین مادر شدن را می چشید خدا اورا همراه پسرم

ازم گرفت...

دفتر خاطرات مهتاب جز چند صفحه سفید دیگر چیزی ندارد بنابراین خاطرات بعد از مرگش را به طور خلاصه در چند صفحه باقی مانده می نویسم و بعد آن را برای همیشه می بندم...

****

از بی خوابی و فکر وغم و غصه ی مهتاب چشمانم قرمز شده بود و می خارید. حسابی لاغر و رنگ پریده شده بودم و قرصای آرامبخش مثل نقل و نبات زیر دستم بود ولی کو آرامش؟

روز زایمان نگار من پدر ومادرمهتاب رو بیمارستان بردم بردم و قرار شد بعد از زایمان دنبال مهتاب برم و اونو هم بیارم.چند ساعتی توی بیمارستان علاف بودیم تا این که پرستار با یک نوزادی که صدای گریه هایش کل بیمارستان را برداشته بود به سمت میلاد رفت و آن را به میلاد داد. اشکام بی اراده جاری شددر دلم آهی کشیدم چقدر میلاد از این که بابا شده بود خوشحال بود.با خودم فکر کردم که اگر این اتفاق برای مهتاب نیافتاده بود الان بچه ی ما به دنیا امده بود ومنم عین میلاد طعم پدر شدن را می چشیدم. تحملم طاق شد بدجور دلم از زمونه گرفته بود و باید گریه میکردم .میلاد نوزاد را که دختری ناز بود در آغوش گرفته بود و می بوسید به قصد تبریک مشتی به شانه اش زدم و گفتم:

-تبریک میگم پسر! تو دیگه بابا شدی

او هم لبخندی زد و تشکر کرد.سریع از پله های بیمارستان پایین رفتم تا بغضم را تخلیه کنم توی ماشین نشستم و سرمو روی فرمان گذاشتم و زدم زیر گریه

انقدر گریه کردم و سرمو روی فرمان کوبیدم که مردم دور ماشین جمع شده بودند و از پشت شیشه خواهش میکردند تا دررا باز کنم ولی من بی توجه به آنها ماشینو روشن کردم و به سمت بیمارستان مهتاب به راه افتادم درراه اندیشیدم که بهترست مهتاب را پیش نگار اینا نبرم چون می دانستم که با دیدن دختر میلاد حالش بد میشه و دوباره یاد بچه می افته ولی مادر مهتاب مدام اصرار داشت تا مهتاب را ببرم.

توی راه برای مهتاب یک دسته گل رز که عاشقش بود خریدم تا خوشحالش کنم.

به بیمارستان که رسیدم به سمت اتاق مهتاب رفتم که دیدم تختش خالیه دنبالش گشتم و صداش کردم . پرستاررو که دیدم ازش پرسیدم که مهتاب کجا ست که یکدفعه هول کرد و با ترس گفت:

-از صبح تا حالا دارن دنبالش میگردن ولی پیداش نمی کنن

رنگم پرید با حالتی عصبی گفتم:

-یعنی چی که پیداش نمی کنن؟یعنی فرار کرده

پرستار- بله ظاهرا از بیمارستان خارج شده

نگاهی تهدید آمیز بهش کردم و بعد با گوشی به سروناز زنگ زدم چون فکر کردم حتما مهتاب واسه دیدن دختر نگار عجله داشته و خودش رفته بیمارستان

-سلام سروناز مهتاب اونجاست؟

سروناز- نه مگه بیمارستان نیست؟

ضربان قلبم تند شد یعنی کجا می تونست رفته باشه؟

سروناز گفت:

-الو؟پوریا مهتاب کجاست دلمو شور انداختی

-یک سر برو خونه رو بگرد ببین شاید برگشته خونه

سروناز – باشه خداحافظ

گوشی را قطع کردم و عصبانیتمو سر پرستار خالی کردم:

-مگه این بیمارستان در و پیکر نداره...شما رو اینجا واسه مدل گذاشتن یا اینکه مراقب مریضاتون باشید

پرستار – آروم باشین آقای محترم...ما واسه ناهار رفته بودیم فکرشم نمی کردیم که خانمتون همچین کاری بکنه بعدشم اگر مشکلی دارین با رییس بیمارستان مطرح کنین

ولی من که رگه ی عصبانیتم باد کرده بود بی وقفه فریاد می کشیدم:

-من از همتون شکایت می کنم...این بیمارستانو روی سرتون خراب می کنم

چند تا پرستار به سمتم هجوم آوردند:

-چه خبرته آقا...این جا بیمارستانه...کلی مریض اینجا خوابیدند...چه معنی داره صداتونو می برید بالا

-رییس این خراب شده کجاست؟

پرستار – درست صحبت کنین

فریاد زدم:

-گفتم رییس این خراب شده کدوم گوریه؟

رییس بیمارستان که مرد مسنی بود به سمتم آمد و گفت:

-خونسردیتو حفظ کن جوون حالا هم بیا اتاق من تا باهم حرف بزنیم

-چه حرفی؟ شما نتونستین از زن من مراقبت کنین واین برای بیمارستان شما یک فاجعه ست

رییس بیمارستان- واسه اتفاقی که افتاده متاسفم ولی باید بگم ما به پلیس خبر دادیم و به دنبال خانمتون هستند

یکدفعه گوشیم زنگ خورد سروناز بود

-چی شد سروناز مهتابو پیداش کردی؟

سروناز- نه...کل خونه رو گشتم اونجا نبود

با ترس زیر لب زمزمه کردم:

-یا امام هشتم...

گوشی را قطع کردم باید دنبال مهتاب می گشتم. به پرسنل بیمارستان که روبه رو وایساده بودند نگاه کردم و دستمو

به حالت تهدید بالا بردم و روبه رییس بیمارستان گفتم:

-وای به حالتون اگه مهتاب پیدا نشه یا زبونم لال اتفاقی براش افتاده باشه قسم به خدا این بیمارستانو تبدیل به گورستان می کنم

رییس بیمارستان که از لحن صحبت من بدش اومده بود گفت:

-در شان شما نیست که اینجوری حرف بزنین

-من هرجور دوست دارم حرف می زنم تا الانم کلی ازتون شاکیم اینم بدونین که اگر پای جون زنم درمیون باشه همتونو به دادگاه می کشم

و بعد به سرعت از بیمارستان خارج شدم. به خانه رفتم مامان اینا همه نگران و گریان در حیاط وایساده بودند و منتظر من بودند مادراومد سمتم و گفتم:

-چی شد خبری ازش نیست؟

-نه...از بیمارستان به پلیس خبر دادند...منم باید برم دنبالش بگردم

مادر مهتاب درحالیکه اشک می ریخت گفت:

-آخه مهتاب که جایی رو نداشت بره

یکدفعه پدر مهتاب که توی خونه بود از پله ها پایین آمد و گفت:

-کلید خونه ی ساری نیست...حتما رفته اونجا

-پس چرا معطلین؟

من و مادر و پدر مهتاب با پدر خودم سوار ماشین شدیم و به سمت شمال راه افتادیم.

من چنان تند رانندگی می کردم که نزدیک بود همه رو به کشتن بدم همش زیر لب دعا می خوندم که اتفاقی واسه مهتاب نیافتاده باشه.مادر و پدر مهتاب هم گریه می کردند و دعا میخوندند...

ساعت حدود ۲ نصفه شب بود که به خونه ی ساری رسیدیم.زنگ دررا زدیم ولی کسی باز نکرد.نصفه شب بود و لابد

مهتاب خواب بود.من از دیوار بالا رفتم و دررا باز کردم همه با ترس رفتند داخل و مهتاب راصدا کردند.منم چراغ حیاط را روشن کردم که یکدفعه چشمم به مهتاب افتاد...

روی تاب افتاده بود و دفتر خاطراتش زیر دستش بود پریدم و با ترس رفتم سمتش وتکانش دادم. دستانش یخ زده بود و رنگ پوستش سفید تر از قبل شده بود.

چند بار تکانش دادم و صدایش کردم چون فکر می کردم خوابیده اما انگار داشتم خودمو گول میزدم با ترس سرمو روی قلبش گذاشتم هیچ صدایی از سینش خارج نمی شد اشکانم مثل سیل جاری شد. فریاد کشیدم:

-نه...نه...مهتاب من نمرده...مهتاب زنده ست...

مهتاب من خوابیده بود...چه آرام خوابیده بود...زیر نور ماه لبخندش هنوز روی لبش بود...

فصل بیست و هشتم

چیز زیادی از مراسم خاکسپاری مهتاب یادم نمیاد چون همه چیز مثل یک کابوس بود...یک کابوس تلخی که آرزو داشتم زودتر تمام شود ولی کم کم فهمیدم همه چیز واقعی است و من برای همیشه عشقم را از دست دادم

سر خاک همه گریه می کردند و بر سرو صورت خود می کوبیدند جز ما که نزدیک ترین های مهتاب بودیم حتی فامیل دور هم اشک می ریختند و زجه میزدند چون مهتاب دوست داشتنی بود و همه ی فامیل دوستش داشتند مخصوصا این که در اوج جوانی و خوشبختی دارفانی را وداع گفت و این دل هر انسانی را به درد می آورد

من از همه بد تر بودم انقدر داد و فریاد کشیدم و گریه کردم که نزدیک بود از حال بروم .مادر مهتاب طفلکی چند بار از هوش رفت باورش نمی شد که روز مرگ دختر جوانش را ببیند اوضاع پدر مهتابم بهتر از مادر نبود.حتی نگار که تازه زایمان کرده بود از شدت غصه و گریه شیرش خشک شده بود.

ماشین نعش کش همراه با پیکر پاک مهتاب از راه رسید. من اول از همه به سمت جنازه ی مهتاب هجوم بردم .می

خواستم برای آخرین بار روی ماهش رابببینم جنازه را دم قبری که برایش کنده بودند زمین گذاشتند پارچه را کنار زدم با دیدن چهره ی مهتاب یکدفعه صدای گریه بین همه شدت گرفت.صورتش نورانی و سفید بود و هنوز لبخند به لب داشت انگار خیلی خوشحال بود میدانستم که روحش اینجا حضور دارد با گریه گفتم:

-خیالت راحت شد؟آخرش تنهام گذاشتی؟انقدر مرگ مرگ کردی تا بلاخره خدا دعاتو برآورده کرد؟حالا تو لبخند میزنی و ما چشمامون گریونه...نه مهتاب این رسمش نبود که تو بری پیش خدا و خوش بگذرونی و منو گریان از غم دوریت تنها بذاری قطره اشکم روی صورت مهتاب افتاد چشمامو بستم و خاروندم وقتی بازش کردم دیگه اثری از لبخند روی صورت مهتاب نمونده بود انگار ناراحتش کرده بودم. کله ی کچلش را نوازش کردم و گفتم:

-خدا منو بکشه که توی اون دنیا هم ناراحتت می کنم. یکدفعه صدای قبر کن بلند شد:

-آقا بسه دیگه...شگون نداره مرده زیاد روی زمین بمونه...

دوباره احساساتی شدم اجازه نمی دادم مهتاب را داخل قبر بذارند.خودمو توی قبر می انداختم و روی سرم خاک می ریختم وقتی میخواستند مرا از قبر در بیارند انقدر مقاومت کردم که یکدفعه سرم به سنگ قبر خورد و خون گرمی از سرم خارج شد ودیگه چیزی نفهمیدم...

چشم که باز کردم کسی رو دیدم که چهره اش خیلی برام آشنا بود ولی انگار نمی شناختمش.چند بار خوب چشمامو بازو بسته کردم ولی هربار تصویر تار بود.از جام بلند شدم وهمین جور به چهره اش زل زدم.مهتاب بود خودش بود و من باور نمی کردم. احساس کردم این مدت همش خواب بودم وحالا از این کابوس بیدار شدم

-مهتاب؟مهتاب تو زنده ای؟

مهتاب یک لباس سفیدی مثل حریر به تن داشت. زیباتر از همیشه بود و لبخند قشنگی بر لب داشت

-پوریا من تو قلب تو همیشه زنده ام

-ولی من میخوام تو بامن زندگی کنی

مهتاب از جاش بلند شد چرخی زد و گفت:

-من اینجا زندگی می کنم با پسرم پژمان

انگار تازه متوجه اطرافم شدم یک جایی مثل یک جنگل سبز و مه گرفته بود گفتم:

-پس من چی؟

مهتاب- تو هنوز وقت داری پوریا ...باید زندگی کنی ولی اینو بدون که من وپسرت پژمان منتظرت میمونیم تا وقتی که به ما ملحق شی ولی ازت یک خواهشی دارم پوریا

-بگو عزیزم

مهتاب – ازت میخوام دیگه واسه من اشک نریزی من جام خوبه برخلاف خیلی ها که فکر می کنند من چه بیچاره ام که توی جوونی مردم ولی من احساس می کنم خیلی خوشبختم که خدا خیلی زود منو پیش خودش برد...پس اینو بدون که با گریه و غصه فقط منو ناراحت می کنی اینارو به مامان اینام بگو من حاضرنیستم شما خودتونو به خاطر من به گریه بندازین...ازت میخوام این قضایا رو فراموش کنی و با سروناز خوشبخت باشی...من اینجا هواتو دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه خیلی خوشحالم که خوشبختی ای کاش منم بتونم بیام پیش شما

مهتاب- تو میتونی بیای...فقط یک کم کارای خوب لازم داری و اینکه نمازتو هیچ وقت ترک نکنی...

-تو خیلی پاک بودی مهتاب...ولی من عین تو نبودم

مهتاب – دیگه نبینم چشمای خاکستریت خیس باشه...میدونی که من هنوز عاشق اون چشمام

یکدفعه صدای گریه ی بچه ای را شنیدم.

مهتاب- پژمان بیدار شد من میرم پیشش تو هم برگرد...

-نه...مهتاب نرو...تنهام نذار

یکدفعه انگار کسی مرا بیدار می کرد.چشم باز کردم توی بیمارستان بودم همه ی خانواده دورم جمع شده بودند میلاد گفت:

-بهوش آمد خدارو شکر...

میخواستم حرف بزنم ولی انگار نمی توانستم و لبام بهم چسبیده بود پرنیان لبامو با پنبه خیس نمناک کرد ناله کردم:

-آخ...مهتاب کجایی ببینی شوهرت تو چه وضعیه...دارم میمیرم...چرا انقدر سرم درد میکنه...آی خدا

پرنیان- داداش سرت خورد به سنگ قبر شکست...خدا رحمت کرد

با ناراحتی گفتم:

-اه...پس یعنی من زنده ام...ای کاش مرده بودم...شما نمیدونین مهتاب چقدر خوشحال بود

همه با چشمانی گرد به من خیره شدند.

بابا- چی؟مگه تو مهتابو دیدی؟

-آره...اون با پسرم پژمان توی بهشت خیلی خوشبختند...مهتاب ازم خواست که به همه بگم دیگه گریه نکنن و از خوشبختی دخترشون خوشحال باشند

مادر مهتاب لبخندی زد و اشکاشو پاک کرد:

-الهی من قربون خودش و پسرش برم.

فصل بیست و نهم

امشب آخرین پنجشنبه ی سال ۸۸ است...

سال ها از مرگ مهتاب می گذرد و من به قولم وفا کردم وسرونازو خوشبخت کردم

میلاد و نگارهم خوشبختند و اسم دخترشان را که حالا ۸ ساله است به یاد آن تک ستاره ی آسمان که دیگر در بین ما

نیست مهتاب گذاشتن که البته شباهت خیلی عجیبی به مهتاب خودم دارد و به عمه اش رفته است. بعد از ظهرمن و سروناز همراه پسر۴ ساله مان سهیل و دختر ۷ ماهه مان ساحل راهی بهشت زهرا شدیم تا درآخرین پنج شنبه سال سبزه بر آرامگاه مهتاب بگذاریم.من قبر را با گلاب شستم و سروناز گل های رز را روی سنگ قبر گذاشت بعد از آنکه هردو فاتحه خواندیم دستم را روی سنگ قبر کشیدم و گفتم:

-چقدر دلم براش تنگ شده...خیلی وقته که نیومده توی خوابم

سروناز – آره منم خیلی دلم براش تنگ شده یاد روزایی می افتم که با هم توی ساری لب ساحل می نشستیم و قلعه شنی می ساختیم چه روزای قشنگی بود

یکدفعه ساحل شروع به گریه کردسروناز بلند شدوگفت:

-من میرم توی ماشین ساحل رو شیر بدم...هواست به سهیلم باشه

-باشه

سروناز با ساحل به ماشین رفت.سهیل با صدای کودکانه اش گفت:

-بابایی؟

-جونم بابا؟

سهیل- مامانی راست میگه که من یک داداش بزرگتر از خودمم دارم؟

-آره بابایی تو یک داداش بزرگم داری اسمشم پژمانه..

سهیل-پس کجاست؟ چرا با ما زندگی نمی کنه؟

-اون یک جایی دیگه زندگی می کنه...یک جای خیلی قشنگ...یک جایی اون بالابالاها...

و به ابرها که انگار میخواستند شروع به باریدن کنند اشاره کردم.

سهیل – یعنی من می تونم ببینمش؟؟

-آره ...بلاخره یکروزی همه می بینیمش

یکدفعه صدای رعد و برق آمد وباران بهاری به شدت شروع به باریدن کرد.سهیل با نگرانی گفت:

-بابایی داداش پژمان اون بالا خیس نشه!

خنده ای کردم و گفتم :

-نه بابایی مامانش مراقبشه

سهیل- مگه مامانش مامان ما نیست؟

-چرا...بلاخره یکروزی بزرگ میشی و متوجه میشی

بعد دست سهیل را گرفتم ودرحالیکه این شعررا زمزمه میکردم قبرستان را ترک کردیم...

غرور نذاشت بهت بگم قد خدا دوست دارم...

حالا نشستم یک گوشه دارم ستاره می شمارم...

تو رفتی و حالا دیگه اونور دنیا خونته...

انگار نه انگار که کسی اینور آب دیوونته...

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

